



سقط جنین

علیرضا میراسدالله

سقط جنین

مجموعه داستان کوتاہ

علیرضا میراسدالله

۱۳۹۲

2013

عنوان: سقط جنین

نویسنده: علیرضا میراسدالله

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۰۷-۵

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com- mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

فهرست

- ۱۱ مرشد حمومی
- ۱۴ ننه شیری
- ۲۳ جنازه
- ۲۷ آقا ناصر مرد خوبی بود
- ۳۲ بیلاق در بهشت
- ۳۶ قیر
- ۴۵ شلاق
- ۴۹ وسواس
- ۵۴ بی شرف دروغگو
- ۶۴ بی تا
- ۷۷ کله پاچه
- ۸۲ قاتلِ پشت در آسانسور خانه ما

- ۸۸ چقدر جسد شما بو می ده
- ۹۳ شکاف سقف
- ۱۰۰ تخته نرد
- ۱۱۶ ازدواج به سبک سامورایی
- ۱۲۲ کلاغ سوخاری
- ۱۳۶ خروس و گول قوری
- ۱۴۲ دو سر یه میز
- ۱۴۹ سقط جنین
- ۱۵۷ لبخند
- ۱۶۳ سنگ جون
- ۱۷۰ یه قصه قدیمی غیر ایرانی
- ۱۷۵ درباره هنر زمان ما

آزادی تعریف مشخصی ندارد؛ آگه در توالی رو به روی
آدم قفل کنن، معنای آزادی می شه اتاق نشیمن.

مرشد حمومی

در کودکی، کنار همون فرشته زیبایی که درونمون داریم و همه بهش توجه دارن، دیو پلیدی هم داریم که هیچ کس دوست نداره حرفش رو بزنه. عمر فرشته معلومه؛ به اندازه دندون‌های شیری. دیوه که قراره بمونه.

حدود سی سال پیش، در شهرک کوچکی که زندگی می‌کردیم، پیرمرد خنزر پنزر فروشی زندگی می‌کرد به اسم مرشد. مرشد کشکول و تبرزین نداشت، ولی ریش‌اش بلند بود و سگرمه‌هاش درهم.

از صبح تا شب جلوی حموم عمومی شهرک می‌نشست و سفیداب و کیسه و سنگ‌پا می‌فروخت. سیگار هم داشت معمولاً؛ اشنوی ویژه.

فروشنده‌گی شغل اصلی مرشد نبود؛ اون از مردهای شهرک پول می‌گرفت که از حموم زنونه مراقبت کنه، در واقع مواظب باشه که ما پسر بچه‌ها یکدفعه، خدای نکرده، نریم توی حموم اشتباهی؛ آخه حموم دو تا در نزدیک به هم داشت که مردها از دست راستی می‌رفتن داخل و زن‌ها از دست چپی. مرشد درست بین دو تا در می‌نشست.

ما بچه‌ها برای اینکه نیم‌نگاهی توی حموم زنونه بندازیم، پول‌هامون رو جمع می‌کردیم و از مرشد سیگار می‌خریدیم. همیشه بهش اسکناس می‌دادیم، چون حساب و کتابش خوب نبود و وقت می‌برد که باقی پولمون رو پس بده. سرش رو می‌نداخت پایین و کلی با پول خرده‌هاش ور می‌رفت؛ همین فرصت کوتاه برای ما کافی بود که از لای در نیمه‌باز سرک بکشیم تو قسمت زنونه. تقریباً هیچ وقت هیچی دیده نمی‌شد. گاهی هم گیر می‌فتادیم، مرشد سرش رو بی‌هوا بلند می‌کرد و قشقرق راه می‌نداخت. دیگه یادش می‌رفت باقی پولمون رو پس بده، ما هم از ترس اینکه به بابا ننه‌هامون بگه رفته بودیم حموم زنونه چش چرونی، سیگار به دست، می‌زدیم به چاک.

سیگارها رو می‌بردیم پشت ریل‌های قطار چس دود می‌کردیم و برای هم خالی می‌بستیم که مرشد که سرش پایین بود،

چه چیزها که ندیدیم. تقریباً همه زن‌های شهرک رو بدون اینکه واقعا دیده باشیم، لخت توصیف می‌کردیم؛ لذتی داشت سیگار کشیدن و خالی بستن.

بچه‌های دیگه رو بی‌خبرم که الان کجان و چی کاره شدن ولی من یکی از دولتی سر مرشد بود که قوه تخلم به کار افتاد.

از همون زمان دنیا برام شدیه در نیمه‌باز که قراره اونورش بهشت باشه، ولی هر چی سرک می‌کشم و از لاش نگاه می‌کنم چیزی دستگیرم نمی‌شه.

ننه شیری

هنرمندا، نویسنده‌ها، سیاستمدارا و این‌جور آدماء،
قوطی‌های خالی‌ان؛ بسته‌بندی‌های زیبا دور چیزهای
بی‌ارزش.

معمولی‌ترین آدماء، پیچیده‌ترین قصه‌ها رو دارن. من
بهترین هدایا رو از دل بدترکیب‌ترین بسته‌بندی‌ها بیرون
کشیدم.

کودکی من در یه شهرک کوچیک کارمندی گذشت؛ شهرکی
پای ریل قطار در سی و پنج کیلومتری شهر اصفهان. اون اطراف
دوتا روستای بی‌آب و علف داشتیم؛ یکی سگری یا سجزی
و اون یکی مزرعه شور. بعدها هیچ‌وقت روستاهایی بی‌خیر و
برکت‌تر از اون دو روستا و روستایی‌هایی بی‌معرفت‌تر از مردم
اون دو روستا ندیدم.

بیشترشون سالک داشتن؛ به خاطر نبودن دکتر و بهداشت و درمان. اگه جرات می کردیم و از مزارع شبدرشون -تنها چیزی که می کاشتن- رد می شدیم، کتک نخورده به خونه بر نمی گشتیم.

به بچه هاشون یاد داده بودن هر کجا ما رو دیدن، بززن. رحم و مروت هم نداشتن؛ با زنجیر می زدن. هنوز هم نمی دونم چرا همه پسرهای روستای سگزی زنجیر داشتن.

برای اونها ما غریبه هایی بودیم که قرار نبود هرگز آشنا بشیم. ما بچه های شهرک، اونها را نمی زدیم؛ نه زورمون می رسید و نه میلش رو داشتیم. بزرگ ترین تفریح ما دوچرخه سواری و فوتبال بود. اگه هم میون خودمون دعوا می کردیم، بی زنجیر بود و کم خطر.

بیشتر دعواها تو «جاده آسفالتی» درمی گرفت؛ جاده ای سه کیلومتری که برای راحتی کارمندها از انتهای شهرک به جاده ترانزیت ناین کشیده شده بود. در اون زمان، این تنها جاده آسفالت شهرک بود؛ دو طرفش چند ردیف درخت سنجد کاشته بودن و تنها محوطه سرسبز اون اطراف به حساب می اومد. روستاها هیچ جاده آسفالتی نداشتن و از دلایل نفرت

روستایی‌ها از ما همین جاده بود.

دو چرخه سواری در جاده آسفالتی حال می‌داد و گرد و خاک کویر لوت کمتر در حلقمون می‌رفت. ولی اگه زیاد جلو می‌رفتیم و به جاده ترانزیت نزدیک می‌شدیم خطرناک می‌شد؛ چون معمولا بچه‌های روستا - اونها حق ورود به شهرک رو نداشتن - در اون سر جاده مشغول چیدن سنجد بودن و حداقل پونصد متر آخر رو متعلق به خودشون می‌دونستن.

تقریبا هیچ مراوده‌ای میون مردم شهرک با روستایی‌ها وجود نداشت. اتوبوس شهرک روزی چند نوبت کارمندها رو از جلوی خونه‌هاشون سوار می‌کرد و به شهر اصفهان می‌برد و برمی‌گردوند و نیازی به تهیه هیچ چیز از اون روستاها نبود. هر چند که اون روستایی‌ها مازادی هم برای فروش نداشتن.

اما این عدم مراوده صد در صد نبود؛ جز معدود روستایی‌هایی که در شهرک ما کار می‌کردن - معمولا کارگر روزمزد راه آهن بودن اما تک و توک هم کارمند رسمی میونشون پیدا می‌شد - پیرزنی هم بود به نام «ننه شیری» که برای ما و چندتا خونواده دیگه از سگری شیر می‌آورد.

بیچاره کور بود. صبح به صبح، کورمال کورمال شیر گاوش رو می دوشید، تو کوزه می ریخت و سوار الاغش می شد و می اومد. الاغ راه بلد بود. صاف می اومد در خونه ما، صبر می کرد تا ننه شیری شیر ما رو بده و دوباره سوارش شه. بعد اونو می برد در خونه های دیگه.

اگه مشتری به مشتریاش اضافه می شد، روزهای اول باید بیرون خونه می نشست - که البته کار همه زن های شهرک همین بود؛ چون تفریحی نداشتند - و ننه شیری را صدا می زد تا الاغش را به سمت صدا برونه و الاغ کم کم یاد بگیره که در اون خونه هم بره. شیر توی کوزه که تموم می شد، الاغ می فهمید و صاحبش رو برمی گردوند به روستا.

هیچ کس چیز زیادی درباره ننه شیری نمی دونست و سعی هم نمی کرد که بفهمه. اون ها که اهل سگزی بودن و در شهرک ما کار می کردن، می گفتن: «زن بیچاره ایه. با اینکه نازا بود ولی شوهرش ولش نکرد تا مرد. یه برادر هم داشت که رفت زیر چرخ تریلی. بیچاره هیچ کس و کار دیگه ای نداره. اگه این الاغ و دو تا گاو رو هم برایش باقی نداشته بودن تا الان از گرسنگی مرده بود.»

خونه ما همیشه سر خریدن شیر از ننه شیری دعوا راه میفتاد. پدرم می گفت کثیفه. بو می ده. کوره؛ نمی بینه تو شیرش تا پاله افتاده، بچه ها مریض می شن، مسموم می شن، هزار جور مرض می گیرن. ولی مادرم زیر بار نمی رفت و نه فقط شیرش رو می خرید بلکه بعضی وقت ها که ما بیرون مشغول بازی بودیم و حواسمون نبود، ننه شیری را می برد حموم و از سر تا پا می شست.

معمولا حموم بو می گرفت و بابا هم که عادت داشت، تا از سر کار می اومد دوش بگیره، می فهمید و دوباره دعوا می شد. ما بچه بودیم و طرف پدر را می گرفتیم. چون خیال می کردیم که افت داره از یه پیرزن کور و مریض سوار بر الاغ شیر خریدن در حالی که می شه رفت شهر و شیر تمیز و پاستوریزه خرید. اما گوش مادر به حرف هیچ کدوم از ما بدهکار نبود و می گفت که خدا روزی این زن را سپرده دست ما، حق نداریم ناامیدش کنیم.

مادرم یک بار که فامیل پر افاده پدرم، عمو، زن عمو و مادر بزرگ از تهران اومده بودن خونه ما اشتباه کرد و جلوی چشمشون از ننه شیری شیر خرید. مادر بزرگم عصبانی شد و کلی سر و صدا راه انداخت. عصر هم که پدر آمد بلافاصله

گزارش داد:

«باورم نمی‌شده که زنت این قدر بی‌فکره، آخه توی این خراب‌شده که هر کی هزار جور مرض داره آدم شیر غیر پاستوریزه می‌خوره! همینه که یه دخترت فلجه -یکی از دو خواهرم فلج بود و دوازده سالگی مرد- و اون دو تا طفل معصوم دیگه هم صبح تا شب مریض می‌شن و هی سرخک و مخملک و آبله‌مرغون می‌گیرن. هر بلایی سرتون بیاد حقتونه. خود کرده را تدبیر نیست!»

این حرف‌ها رو کنار باغچه به پدرم می‌گفت، طوری که مادرم نشنوه. اما پدر کم‌طاقتم که خیال می‌کرد جلوی فامیلش کم آورده و خیال می‌کنن که ما دهاتی شدیم، صاف رفت توی آشپزخانه و سیلی محکمی به مادرم زد و گفت:

«از این به بعد شیر خریدن از ننه شیری قدغنه، می‌فهمی؟ اگه یه بار دیگه، فقط یکه بار دیگه این پیرزن بوگندوی کور رو بیاری توی این خونه یا ازش شیر بخری، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!»

مادرم برخلاف همیشه که تو جواب دادن کم نمی‌آورد، هیچ

حرفی نزد و ما خیال کردیم که ماجرای ننه شیری دیگه تموم شد. اما دو روز بعد وقتی که معمولاً ننه شیری می‌اومد، طوری که مهمون‌ها متوجه نشن کمی پول به من داد و گفت: «پسرم، قربونت برم، بیرون در بشین، از دور که ننه شیری رو دیدی برو این پول رو بهش بده و بگو ما این هفته شیر لازم نداریم. این پول هفته دیگه‌اس که یادت نره برامون شیر بیاری.»

- مامان تو بازم می‌خوای ازش شیر بخری؟! یادت رفت که بابا چی کار کرد؟

- تو نگران نباش پسرم، این حرف‌ها که اینا می‌زنن حرف مفتیه، من همیشه شیر رو می‌جوشونم؛ می‌ذارم سه بار کف کنه و بیاد بالا تا همه میکروب‌هاش از بین بره، مگه ندیدی خودت؟

این عادتش بود همیشه شیر رو می‌جوشوند. بالای سر قابلمه منتظر می‌شد تا شیر کف کنه، بعد شعله رو پایین می‌داد و تا کف می‌اومد پایین، دوباره شعله رو بالا می‌داد و سه بار تکرار می‌کرد.

قصه ننه شیری چند سالی ادامه داشت و کم‌کم برای پدرم هم عادی شد و دیگر سعی نکرد که دلیل همه بدبختی‌ها و

گرفتاری‌هایی که برایش پیش می‌اومد رو در شیر ننه شیری جست‌وجو کنه. تا اینکه از یه روزی دیگرنه شیری نیومد.

چند هفته‌ای شد که از او خبری نبود. قبلا هم پیش اومده بود که یه روز مریض باشه و نیاد ولی نیومدنش در اون مدت طولانی نگران‌کننده بود، طوری که حتی پدرم هم متوجه شد - بیشتر برای اینکه صبح‌ها شیر نداشتیم - و گفت: «چرا شیر نداریم؟ ننه شیری مریض شده؟»

مادرم با اطمینان عجیبی جواب داد: «نه، مریض نشده، مرده. از امروز وقتی می‌ری شهر خرید کنی شیر هم بخر.»

پدرم جا خورد و با اون حالت همیشه شکاک پرسید: «کی بهت گفته که مرده؟ تو از کجا می‌دونی؟»

مادرم با پوزخند تلخی جواب داد: «چون دفعه آخری که اومد، گفت، شوهر و برادرم برگشتن پیشم! جفتشونم غیرتی‌ان شاید دیگه نتونم براتون شیر بیارم!»

اون شب پدرم خوابش نبرد و سر صبح رفت دهات سگزی که پرس‌وجو کنه. گفتن که خبری از ننه شیری ندارن، کور بوده، راه گم کرده و خدا می‌دونه که از کجا سر درآورده، شاید

هم تو بیابون سقط شده، یا از تشنگی مرده یا که مار زده‌اش
یا که گرگ خورده‌اش، یا که... برای هیچ کس اون قدر مهم
نبود که پیگیری کنه.

چند ماه بعد یه بار دیگه اونو دیدم؛ با دو چرخه از جاده
آسفالتی می‌گذشتم، اون همون‌طور که همیشه کج روی
الاغش می‌نشست، کج نشسته بود و سعی می‌کرد که از
شاخه‌های پایین که به دستش نزدیک تر بودن، سنجید بچینه
ولی بچه‌های روستا چیزی روی اون شاخه‌ها باقی نذاشته بودن.
خواستم کمکش کنم، اما ترسیدم که روح باشه، سریع تر رکاب
زدم و برگشتم خونه.

جنازه

زندگی گودالی عمیق که با رنج و زحمت از دیواره‌اش
بالا می‌ری تا به دهانه روشنش برسی؛ اما دهانه‌ای در کار
نیست. تو مدام فریب نوری رو می‌خوری که از چراغ
پیه‌سوز نفر قبلی باقیه.

اولین بار که جنازه دیدم هشت یا نه سالم بود؛ خونه‌های ما
پای ریل قطار بود و یکی از کارمنداها خودکشی کرده بود.

اول صبحی، به جای اینکه مثل باقی صبح‌ها صبحونه بخوره و
از در جلوی خونه بره بیرون به سمت اداره، صبحونه نخورده از
در پشتی رفته بود بیرون و نشسته بود پای ریل‌ها.

یکی از همسایه‌ها که دیدش، تعجب کرد ولی به روی خودش
نیاورد؛ فضول که نبود.

ساعتی یه قطار از اونجا می گذشت. نشست تا نوبت قطاری بشه که اون ساعت می گذشت. از دور که سر و کله غول آساش پیدا شد به آرامی بلند شد، آخرین نفس عمیق زندگیشو کشید و خودشو پرت کرد روی ریل‌ها.

...

همه اهالی شهرک پای ریل‌ها جمع شده بودن؛ با چهره‌های وحشت زده سر تکون می دادن و پچ پچ می کردن. شهرک کوچیک ما در اون ایام پلیس نداشت؛ یه استوار بود که از دهات اطراف اومده بود و اسمش استوار حمومی بود.

بیچاره تلاش می کرد که جمعیت رو از صحنه دور کنه و اجازه نده که ما بچه‌ها به تکه پاره‌های جسد نزدیک بشیم، ولی قدش کوتاه بود و کسی ازش حساب نمی برد. زنگ زده بود که از شهر بیان کمک، ولی طول می کشید تا برسند. ما بچه‌ها همون دور و بر می پلکیدیم و به اخطار کسی توجه نمی کردیم.

کمی که گذشت مردم یه پارچه بزرگ آوردن و چند نفر از ریش سفیدهای شهرک در حالی که زیر لب ذکر می گفتن و قل هو الله می خوندن تیکه‌های پیدا شده رو تو اون پارچه

پیچیدن.

ما از هر فرصتی استفاده می کردیم و به جنازه نزدیک می شدیم.

شنیدیم که یکی از پیرمردها به یکی دیگه گفت: «انگشتاش نیست!» این جمله در ذهن ما بچه‌ها موند: «انگشتاش نیست!»

ساعتی بعد، بالاخره پلیس‌های دیگه رسیدن و همه رو از صحنه دور کردن. از فردای اون روز زندگی به روال عادی برگشت ولی ما در هر فرصتی که گیر می آوردیم، می رفتیم پای ریل‌ها و دنبال انگشت‌های گمشده می گشتیم.

یه روز یکی از بچه‌ها یه تیکه استخون پیدا کرد، نشون ما داد و گفت: «ایناهاش، یکی از انگشتاشو پیدا کردم، همین جا زیر تراورس افتاده بود.» کمی بعد وقت فوتبال استخون رو ازش دزدیدم و بردم خونه به مادرم نشون دادم و هیجان‌زده گفتم: «مامان! مامان! این انگوشتشه که پیدا نمی‌شد!»

مادرم عصبانی شد. رفت و با مدیر مدرسه ماجرا رو درمیان گذاشت. فردای اون روز جلسه اولیا و معلمان تشکیل شد و ساعت‌ها مشورت کردن که چه کنن ما بچه‌ها نریم پای ریل‌ها...

روز بعد از اون روز، سر صف، من و دو نفر دیگه رو صدا کردن و آوردن جلوی صف؛ مدیر بایه ترکه انار اومد و کف دست هر کدوممون پنج ضربه زد و با عصبانیت گفت: «اگه یه بار دیگه برین پای ریل‌ها و دنبال انگشت مرده بگردین پوستونو می‌کنم توله‌سگ‌ها! فهمیدین؟!»

این تنها راه‌حلی بود که به ذهن اون همه آدم عاقل و بالغ رسیده بود... بیچاره‌های مریض! از اون روز به بعد، ما بچه‌ها باز هم رفتیم پای ریل‌ها و باز هم دنبال انگشت‌ها گشتیم ولی چیزهایی رو که پیدا کردیم از هم ندزدیدیم و به کسی نشون ندادیم.

آقا ناصر مرد خوبی بود

- بابا پول می دی بریم مداد بخریم؟

- آره عمو زود باش پول بده، لازم داریم، زود باش!

تازه می خواستم برم کلاس دوم ابتدایی که جنگ شد. یادمه خونه عموم بودیم و می خواستم با پسر عموم، مرتضی، برم سر کوچه مداد رنگی بخرم. عموم از در دستشویی اومده بود بیرون که یقه اش رو گرفتیم.

عموم به جای پول دادن سگرمه هاشو کشید تو هم، انگشتشو روبه ما گرفت و گفت: «شما دو تا توله سگ لازم نکرده برین مداد بخرین!»

- چرا مگه چی می شه؟

- خطرناکه. جنگ شده. ممکنه هواپیماهای عراقی بیان و شهر

رو بمبارون کنن.

- یعنی همین الان که ما مداد لازم داریم میان؟!!

- بله ممکنه که همین الان بیان و مغازه آقا ناصر لوازم التحریر فروش رو بمبارون کنن.

- خب ما فرار می کنیم.

- آخه کوچولوها شما از جنگ چی می دونین؟ تا بیاین بجنین دختون اومده.

- خب شاید مغازه آقا ناصر رو اول از همه بمبارون نکنن.

- چرا می کنن. برین توی اتاقتون بازی کنین، برین.

من و پسر عموم برگشتیم توی اتاق و با هم کلی راجع به جنگ حرف زدیم. حرف زدن راجع به جنگ خیلی هیجان انگیز بود ولی هر چی فکر کردیم نفهمیدیم که چرا عراقی ها با آقا ناصر دشمنی دارن؛ آدم خوبی بود که کلی هم تخفیف می داد. حوصله مون که از فکر کردن سر رفت دوباره تصمیم گرفتیم شیطونی کنیم.

- میای بریم روی پشت بوم بمبارون رو از بالا تماشا کنیم؟

- آره بریم، خیلی خوبه.

عموم سرگرم تماشای تلویزیون بود. یواشکی از لای در رفتیم بیرون. از پله‌ها بالا رفتیم و به پشت بوم رسیدیم.

- من می‌گم از اون طرف میان.

- نه از این ور میان.

- از اون ور میان.

- نه بیچاره! از این ور میان.

- بیچاره خودتی!

- بیچاره باباته!

- ا به بابای من فحش نده، می‌زنم توی دهن‌ها!

کلی با هم کتک کاری کردیم - و من بیشتر کتک خوردم چون اون بزرگ‌تر بود - ولی هواپیماها نیومدن که بفهمیم کی

راست می‌گه... آخرش حوصله‌مون سر رفت و برگشتیم پایین.
عموم هنوز داشت تلویزیون تماشا می‌کرد.

- حیف شد نرفتم مداد بخریم.

- آره هواپیماها هم که نیومدن بمبارون کنن.

- اگه رفته بودیم تا الان دویده بودیم و برگشته بودیم.

- آره من که خیلی تند می‌دوم.

- من می‌گم عموم می‌خواست بهمون پول نده.

- یعنی می‌گی بابای من گداس!؟

- آره فکر کنم.

- بابای خودت گداس!

- بابای خودته!

- می‌زنمت‌ها!

دوباره با هم کتک کاری کردیم - و من باز هم بیشتر کتک

خوردم چون اون بزرگ تر بود- و وقتی حسابی خسته شدیم، صدای زن عموم از آشپزخونه اومد که داد می زد: «بچه ها شلوغ نکنین، بیاین هندونه بخورین.» هندونه خوبی بود مخصوصا بعد از اون همه جنگ و کتک کاری کلی بهمون چسبید.

جنگ هشت سال ادامه پیدا کرد و دشمن هیچ وقت مغازه آقا ناصر رو بمبارون نکرد تا آقا ناصر پیر شد و مرد. مغازه اش هم شد خشکشویی. پسر عموم رفت آلمان و منم همین شدم که الان هستم.

امروز بعد از گذشت سی سال یهو سر کار وقت ناهار، به یاد این قصه افتادم و متوجه شدم که هنوز هم اعتقاد دارم عموم گدا بود و جنگ رو بهونه کرده بود که به ما پول نده. کاش پسر عموم اینجا بود تا با هم کتک کاری می کردیم چون این بار می زدمش، آخه حالا دیگه اون از من پیرتره.

بیلاق در بهشت

ده ساله بودم، شاید هم یازده ساله یا همین حدود... مهمون عموم بودیم و بعد از شام داشتیم انار می خوردیم، عموم که آدم مومنی بود بهم گفت: «اگه بتونی یه انار رو طوری بخوری که حتی یه دونه اش هم روی زمین نیفته، مستقیم می ری بهشت.»

یه صندوق انار توی آشپزخونه بود. مرتب می رفتم انار می آوردم و می خوردم ولی نمی تونستم حتی یه دونه اش رو هم نندازم زمین تا اینکه فکری به ذهنم رسید: کوچیک ترین انار ممکن رو که اندازه یه گردو بود پیدا کردم و طوری خوردمش که حتی یه دونه اش هم روی زمین نیفتاد.

- حالا می رم بهشت عمو جون؟

- بی برو برگرد عزیزم، از همین الان جات توی بهشت مشخص شد.

چند روز بعد با تیرکمون سنگی سرمجید، پسر همسایه، رو شکستم. مامانم داد و هوار می کرد: «آبروی منو بردی... آخه این بچه اس که من دارم یا تخم جنه... خدایا چه غلطی بکنم از دست این بچه...»

بابام خوشبختانه خونه نبود، گفته بود ماموریت اداریه ولی همه مون می دونستیم که رفته عرق خوری و خانم بازی. به جاش مادر بزرگم، طوبی، خونه مون بود... دست منو گرفت و گفت:

«عزیزم، اگه به مردم آزار برسونی خدا ازت نمی گذره و می بردت جهنم ها...»

- نه مادر جون خدا منو می بره بهشت.

- نه عزیزم خدا کسی که سر مردم رو می شکونه و مادرش رو این جور کلافه می کنه می بره جهنم.

- ولی منو می بره بهشت، اونم یگراست، بی برو برگرد... شک نکن مادر جون...

این رو که گفتم، مادر بزرگم هم مته مامانم از کوره در رفت

و با صدای بلند گفت: «آخه چرا خدا باید تخم جنی مته تو رو بیره بهشت... کی اینو بهت گفته؟»

- عمو ممد گفت که صاف می رم بهشت چون یه انار رو کامل خوردم و یه دونه اش هم زمین نیفتاد. عمو ممد که دروغ نمی گه، می گه؟»

مادر بزرگم هر چی فکر کرد نتونست جوابم رو بده ولی مامانم یه پس گردنی محکم بهم زد و گفت: «عموت غلط کرد با تو... اگه این جوری بود هر کی یه انار می خورد بعدش می رفت آدم می کشت!»

با اینکه منطق حرف مامانم رو درک می کردم ولی چون می دونستم که عموم آدم دروغگویی نیست و حرفش حرف حساب، به خرابکاری و شیطنت ادامه دادم و با خیال راحت کارهای بد زیادی کردم که بابت هر کدومش می شد یه راست رفت جهنم.

...

البته تازگی ها با خودم فکر می کنم نکنه تبصره داشته باشه و بگن به خاطر اناری که خوردی، دو هفته بیلاق در بهشت،

بعدش دو هزار سال ته جهنم!

قیر

محمد حسن و محمد حسین هشت ساله بودن. دوقلوهای سبزه که مو نداشتن. یعنی کچلشون کرده بودن. من نه سالم بود و کلی مو داشتم.

- تو چرا این قدر مو داری؟

- چون موهام بلنده.

- پس چرا مال ما کوتاس؟

- چون کچلتون کردن.

- چه جور می تونیم موهامونو مته تو بلند کنیم؟

دو تا برادر دلشون می خواست موهاشون مته من بلند باشه. یه خورده نگاهشون کردم و فکر بکری به ذهنم رسید: من می تونم موهاتون رو همین الان بلند کنم.

- چه جوری؟! ... چه جوری؟

- دنبالم بیاین توی گاراج ما.

توی گاراج خونه یه سطل پر از قیر داشتیم که از قیر گونی سقف اضافه اومده بود و همون جا، کنج گاراج، مونده بود.

تابستون گرمی بود و قیر توی سطل، حسابی وارفته بود و شل بود. با یه تیکه چوب همش زدم و گفتم: «اگه می‌خوایین موهاتون مته من بلند بشه باید بذارین به سرتون قیر بمالم.»

محمد حسن و محمد حسین نگاهی به همدیگه انداختن و بعد از چند لحظه مکث یکیشون اومد جلوی من زانو زد تا چوبی رو که زده بودم توی سطل قیر بمالم به کله‌اش.

همه سر کچلش رو تا پشت گردن با قیر پوشوندم. بعد نوبت اون یکی شد که کله‌اش با قیر سیاه بشه.

- به به! چه موهای بلند سیاهی دارین.

- راس می‌گی؟

- آره راس می‌گم. حالا بریم توپ بازی.

- آخ جون! باشه بریم.

چند دقیقه بعد زیر اون آفتاب سوزان شرایط تغییر کرد.

- سرم سنگین شده.

- آخ! داره می ره توی چشمم.

- آی گوشم!... پر قیر شده.

- قیر رفته توی لباسم.

قیر طوری روی کله دوقلوها ذوب شد که دیگه صورتشون درست دیده نمی شد. بدو بدو رفتن خونه شون و من هم برگشتم توی خونه خودمون و از توی یخچال یه سیب بزرگ و یه خیار برداشتم، رفتم توی اتاق و شروع کردم به گاز زدن: «قرچ... قرچ... قرچ»

- بچه جون مگه نمی بینی بابات خوابیده! اون جوری با صدای بلند سیب گاز نزن!

- چی کار کنم پس؟! سیب رو لیس بزنم?!

- نه برو توی اتاق خودت بخور.

- نمی‌خوام، اتاق خودم گرمه، کولر نداره.

- خب حالا یواش گاز بزن سبتو.

- نمی‌تونم، دندونام صدا می‌دن، دست خودم که نیست.

بابام از حرف زدن من و مامانم بیدار شد و داد زد: «می‌ذارین توی این گرما دو دقیقه چشممون رو بذاریم رو هم یا نه؟!»

- قرچ... قرچ... قرچ

- لا اله الا الله، این چه طرز سبب خوردنه آخه؟!

- چه جوری بخورم خب؟ مال همه صدا می‌ده.

- گاز کوچیک بزن. یواش بخور!

- ولش کن طاهره، سرم درد می‌کنه بذار کوفت کنه تموم بشه.

سبب رو تموم کردم و او مدم به خیار گاز بزنم که یکی با

مشت کوبید به در: گروپ... گروپ... گروپ! مامان دوقلوها بود. دست محمد حسن توی یه دستش و دست محمد حسین توی اون یکی دستش. هر دو از سر تا پا نفتی بودن و از زور سوزش چشم گریه می کردن.

مادره با لهجه یزدی چنان جیغ جیغی پشت خونه راه انداخت که همه همسایه‌ها از چرت ظهر گاهی پریدن و اومدن تماشا.

- آب زدم پاک نشد. تاید زدم پاک نشد. نفت زدم پاک نشد. بچه‌هام دارن کور می شن. چه خاکی به سرم کنم. این چه توله سگیه تربیت کردین. قیر مالیده سر بچه‌های من. بین به چه روز در اومدن. خدا از تون نگذره با این بچه تربیت کردنتون. چه خاکی به سرم کنم. باباشون ماموریته اگه کور شن کی جواب می ده. نفت رفته توی چشاشون.

- چی شده آخه. علیرضا چی کار کرده؟

- از اون شازده که تربیت کردین پرسین!

مامانم وقتی فهمید چی شده مته زنای توی فیلم ژاپنی‌ها یه بند دولا و راست شد و از مادر دوقلوها عذرخواهی کرد.

من که از عذرخواهی مامانم عصبانی شده بودم در حالی که به خیار گاز می‌زدم، رفتم جلوی در و با دهن پر گفتم: «خودشون خواستن موهاشون بلند بشه به ما چه مربوط که اومدین آبرومون رو می‌برین.»

مامانم برگشت و چنان زد توی دهنم که هر چی جویده بودم از دهنم ریخت بیرون. دوزاریم افتاد که اوضاع بدجوری خرابه. دویدم به سمت اتاقم که طبق عادت، نصف روز خودمو زندانی کنم تا آب‌ها از آسیاب بیفته. ولی بابام دم در یقه‌ام رو گرفت. بیدار شده بود و داشت از توی هال ماقوع رو دنبال می‌کرد.

- کجا توله‌سگ؟

- ولم کن! ولم کن!

- نه پسرم کارت دارم الان.

می‌دونستم که می‌خواد پوستمو بکنه برای همین سعی کردم که از دستش فرار کنم ولی ثمری نداشت. محکم نگه‌م داشت تا مادرم موفق شد مادر دوقلوها رو ساکت کنه و برگرده تو.

- این چه کاری بود که تو کردی آخه بچه؟ بزنم تو اون

سرت؟

- کاری نکردم که مامان، فقط موهاشونو بلند کردم.

- خفه شو، وراج! مو رو کوتاه می کنن، بلند نمی کنن.

- من که بلند کردم خیلی هم خوب شد. اگه توی آفتاب نمی رفتن این جوری نمی شد.

بابام حوصله اش از حرف های من و مامانم سر رفت و پس گردنم رو عین بچه گربه گرفت و برد تو دستشویی.

- اوی، چی کار می کنی، ولم کن!

- ولت می کنم، ده دقیقه دیگه.

- الان ولم کن، گنده بک!

- نه پسرم ده دقیقه دیگه ولت می کنم.

- خودشون خواستن موهاشون رو بلند کنم.

- من به موی اون دو تا توله سگ کاری ندارم.

- چیه پس، چون سیب رو محکم گاز زدم می خوامی کتکم بزنی؟!

- آره، که یاد بگیری سر ظهر مردم آزاری نکنی.

- من هیچ کاری نکردم، سیبه سفت بود؛ می خواستی سیب سفت نخری.

- حالا یاد می گیری چه جوری سیب سفت رو آروم بخوری.

- نامرد!

- خودتی!

- تویی!

- خودتی!

- تویی!

منو نشوند کف دستشویی و قیچی رو برداشت و شروع کرد به زدن موهام. وقتی حسابی کوتاه شد، صابون به سرم مالید و با تیغ ریش تراشی طاس طاسم کرد. مته ابر بهار گریه می کردم

ولی نمی تونستم از زیر اون دستای سنگین فرار کنم. هر بار که سعی کردم فرار کنم، یه جای سرم برید. دست آخر من موندم و یه کله طاس خونی. کارش که تموم شد تیغ رو انداخت تو دستشویی و منو همون جا ول کرد.

با حق هق گفتم: «بازم سیبو محکم گاز می زنم.»

- منم هر روز سر تو با تیغ می تراشم.

از زور گریه همون جا پای دستشویی خوابم برد. وقتی بیدار شدم توی اتاقم بودم. یکی از کف دستشویی جمع کرده بود. پاشدم و رفتم جلوی آینه. از دیدن سر طاسم وحشت کردم. اصلا بهم نمی اومد. همون لحظه آرزو کردم که همه موهای بابام بریزه و طاس طاس بشه. تو سه یا چهار سال این اتفاق افتاد و بابام به کلی طاس شد. هر چند خودش هیچ وقت قبول نکرد که اسیر نفرین من شده ولی من هنوزم معتقدم که اگه به خاطر سر و صدای گاز زدن اون سیب گنده موهای منو با تیغ نتراشیده بود، هیچ وقت در سن پایین اون جوری طاس نمی شد.

شلاق

روبه‌رو ترس نداره. من از پشت سر وحشت دارم. گذشته با همه تابوت‌هایی که ساختی و قبرهایی که کندی، با همه چیزهایی که خاک کردی و فاتحه‌اش رو خوندی از پشت سر میاد و روی سرت خراب می‌شه. من سال‌هاست که از وحشت گذشته، پدال گاز زندگی رو تا ته فشار دادم و پام رو بر نمی‌دارم.

اولین بار که شلاق خوردن یه مرد رو دیدم ده سالم بود. یه مردی که دوستش داشتم... یه پیرمرد... کسی که مثل پدر بزرگم بود. با اون سنش فلوکس قراضه بابامو توی یه صبح بارونی هل می‌داد که روشن بشه؛ این تصویر هیچ وقت از یادم نمی‌ره.

بابام خانم‌باز بود، از زن یکی از همکاراش خوشش می‌اومد

ولی پیرمرد زرننگ تر بود و به بابام رودست زد... با زنه ریخت رو هم و می رفت دیدنش.

زنه یه جوری بود... شوهرشو دوست نداشت؛ یه مرد گنده ریشو که راننده قطار بود و دائم می رفت سفر.

پیرمرد با زنه ریخت رو هم... بابام حسودیش شد و دخلشون رو آورد؛ چون کارمند مخابرات راه آهن بود می تونست تلفن هر کی رو که می خواست توی شهرک کنترل کنه... معمولا از این کارا نمی کرد ولی پیرمرد بدجوری سوزونده بودش و می خواست تلافی کنه... ردشو گرفت و فهمید که چه وقت می ره خونه زنه. زنگ زد پلیس و خبر داد...

سالهای اول دهه شصت بود و ماهیت سپاه و کمیته برای ما که توی شهر کمون دور از دنیا زندگی می کردیم زیاد روشن نبود... اینکه بعدش بابام هیچ وقت خودشو نبخشید و هر بلایی که سرش اومد رو از آه پیرمرد دونست، بماند... پلیس ها با چند تا ماشین اومدن و انگار که بخوان یه باندهکار رو بگیرن از در و دیوار ریختن تو خونه زنه و جفتشون رو دستگیر کردن. بیچاره ها داشتن توی آشپزخونه چایی می خوردن و گپ می زدن ولی این توی کت پلیس نمی رفت.

دادگاه بلافاصله تشکیل شد و قاضی برای هر کدومشون پنجاه ضربه شلاق برید؛ زن رو توی گونی می کردن و می زدن، نه در مکان عمومی. ولی مرد رو همون جا وسط خیابون می زدن.

دو سه روز بعد قرار شد که حد شرعی پیرمرده، یعنی همون پنجاه ضربه، اجرا بشه... با ماشین آوردنش وسط شهرک پیرهنش رو در آوردن و خوابوندنش روی آسفالت داغ.

یه زیرپیرهن سفید تنش بود... چشماشو بسته بود و تا آخرین ضربه باز نکرد... اون که قرار بود بزنه یه جوون ریشویی بود که به زور بیست سالش می شد. یه قرآن گذاشت زیر بغلش که به احترامش محکم تر از حد زنه.

یک... دو... سه... جمعیت شروع به شمردن کرد... بعضی ها ولی وحشت کرده بودن و نمی شمردن.

بابام ساکت بود و نگاه می کرد، ضربه دهم یا یازدهم متوجه من شد: «برو خونه اینجا و اینسا!»

همه بچه های دیگه هم بودن و هیچکی نمی گفت که برن. از بابام فاصله گرفتم. جمعیت رو دور زدم و از یه جای دیگه دوباره وارد حلقه شدم.

بیست... بیست و یک... بیست و دو...

کمر پیرمرده مثل زمینی شده بود که تراکتور ازش رد شده باشه... زیرپیرهنش توی گوشت تنش فرو رفته بود و دیگه سفیدیش دیده نمی شد.

پنجاه تا ضربه که تموم شد، یکی بلند صلوات فرستاد... دو نفر زیر بغلش رو گرفتن و انداختنش توی ماشین پلیس... یکی دو نفر هم ماشین رو دنبال کردن و به پیرمرد نیمه جون فحش دادن و تف کردن...؛ کاسه های داغ تر از آس. ماشین که دور شد، هیجان مردم خوابید و دوتا دوتا و سه تا سه تا پراکنده شدن.

بابامو دیگه نمی دیدم... حتما زودتر رفته بود... همین طور که به سمت خونه می رفتم پسر بچه دوازده سیزده ساله ای اومد سمتم و تف کرد بهم... پیرمرده عموش بود... با چشای خیس اشک نگاهم کرد و گفت:

- همه ش تقصیر بابای تو بود! همه ش تقصیر بابای تو بود!

بعدها چند بار ازش کتک خوردم ولی هیچ وقت به کسی نگفتم... شاید خیال می کردم که حقمه.

وسواس

سال‌های اول دهه شصت بود. من هنوز مدرسه ابتدایی می‌رفتم. کلاس اول و دوم ابتدایی معلمون زن بود ولی از کلاس سوم ساختار مدرسه به کلی عوض شد و دیگه نه معلم زن داشتیم و نه همکلاسی دختر؛ یه عده مرد قلچماق سیل کلفت از اصفهان اومدن و شدن معلم‌های ما.

مدیرمون هم که خانم ناظری بود و لباس‌های رنگ و وارنگ می‌پوشید عوض شد و یه نفر به اسم آقای مظاهری که اورکت تنش می‌کرد و ریش حنایی‌رنگ داشت به جاش اومد.

از همون سال هم ساعت کلاس‌هامون به جای یه سانس (هشت تا یک) شد دو تا سانس (هشت تا یازده و یک تا سه) که وسطش باید همه‌مون توی حیاط مدرسه جمع می‌شدیم و نماز جماعت می‌خوندیم.

روزهای اول سال به اونایی که نماز خوندن بلد نبودن، فرصت

دادن که از خونواده‌هاشون یاد بگیرن. مدیر ریش حنایی جدول درست کرده بود و دونه دونه مون رو می‌برد توی دفترش و امتحان می‌گرفت. باید جلوش وضو می‌گرفتم و نماز ظهر و عصر می‌خوندیم. وقتی همه امتحان دادن و قبول شدن آقای مدیر برای راهروی دراز مدرسه موکت سفارش داد و بساط نماز جماعت راه انداخت.

یکی می‌شد پیش نماز و بقیه توی دو تا صف وامیستادیم و نماز می‌خوندیم. ولی خودش با بچه‌ها نماز نمی‌خوند؛ یه چوب بلند کلفت دستش می‌گرفت و پشت سر صف راه می‌رفت. اگه کسی به موقع و همراه صف دولا و راست نمی‌شد، همون جا سر نماز با چوب می‌زدش و می‌گفت: رکوع، رکوع احمق! بعد از نماز هم، نماز خون خاکی رو می‌برد توی دفترش که روی یه لنگه پا وایسته و ادب بشه.

بعضی بچه‌ها یاد نمی‌گرفتن و مرتب چوب می‌خوردن ولی من فقط یه بار چوب خوردم، اونم وقتی بود که موقع سجده برخلاف دستور مدیر ریش حنایی به جای اینکه نوک پنجه‌های پامو روی زمین بذارم با خیال راحت تمام رویه پام رو گذاشته بودم روی زمین و کف پام رو به هوا بود. مرتیکه نامرد چنان با چوب کوبید کف پام که وسط نماز داد زدم آخ!

- خفه شو! نمازت باطل شد.

از ترس خفه شدم و با همون پایی که تیر می کشید از سجده بلند شدم و باقی نماز رو درد کشان ادامه دادم تا تموم شد.

الله اکبر! الله اکبر! الله اکبر! خمینی رهبر!

مرگ بر ضد ولایت فقیه! مرگ بر...!

این شعارها رو هم یادمون داده بود و اگه با صدای بلند عربده نمی زدیم عصبانی می شد و تنبیه می کرد.

اون روز وقتی که شعار بعد از نماز تموم شد داد زد: «تو... تو که بلد نیستی سجده بری، بیا جلوی صف بینم.»

با ترس و لرز رفتم جلو و گفتم بیخشید آقا مظاهری.

- خدا خیلی دقیقه، وقتی دستور داده با نوک پنجه پا سجده بری باید با نوک پنجه بری نه کف پا نه روی پا. فهمیدی؟»

- بله آقا مظاهری، فهمیدم خدا خیلی دقیقه و باید حواسمو جمع کنم.

- آفرین، حالا وایسا رو به روی صف از نو نماز عصرت رو بخون. چون وسطش حرف زدی باطل شد.

بیچاره بچه‌های دیگه، مته احمق‌ها در سکوت من رو تماشا کردن تا نمازم تموم شد و مدیر ریش‌حنایی اجازه داد که بریم سر کلاس.

دوستام می‌گفتن شانس آوردی که نبردت دفتر مجبورت کنه پای دیوار روی یه پات وایسی. بعضی وقت‌ها یادش می‌ره که آزادت کنه و خودش می‌ره بیرون. بعد تا ساعت سه که زنگ بخوره همون جووری می‌مونی.

اون شب خیلی فکر کردم که چرا خدا این قدر دقیقه و این همه دقت به چه دردش می‌خوره، ولی مغزم کوچیک بود و به جایی قد نمی‌داد. آخرش فکر کردم حتما مته زن همسایه مون، خانم احدی، وسواس داره. آخه اونم خیلی به همه چیز دقت می‌کرد؛ اگه حتی یه دونه برنج کف اتاق افتاده بود دوباره از نو همه جا رو جارو می‌کرد.

از فرداش پنجه‌هامو درست می‌ذاشتم روی زمین که چوب نخورم، ولی نمی‌دونم چرا هر جا که پا می‌داد از زیر وضو

گرفتن در می‌رفتم و خیلی وقت‌ها بدون اینکه کلمات عربی سوره‌های نماز رو با بقیه تکرار کنم الکی وز وز می‌کردم.

انگار از همون بچگی افتادم رو دنده لجبازی با خدا و هنوز هم که هنوز روی همون دنده‌ام.

بی شرف دروغگو

زندگی یه تله بزرگه که روی زمین پهن شده. تا وقتی سرت پایینه و به دونه‌های کوچیک نوک می‌زنی، کاری به کارت نداره اما به محض اینکه هوس کنی پیری، بندها به پات گره می‌خورن و هر چی بال بال بزنی به جایی نمی‌رسی.

فک و فامیل من، عمو و عمه و خاله و دایی، تا می‌شستن دور هم پز بچه‌هاشون رو می‌دادن. ننه، بابای منم کم نمی‌آوردن و هر جا می‌شستن پا به پای دیگران از بچه‌هاشون تعریف می‌کردن. به خصوص از درس و مشق من می‌گفتن و از راضی بودن معلم‌ها از هوش و استعدادم.

هیچ وقت هم نمی‌گفتن که ماهی یکی دو بار احضار می‌شن مدرسه، چون پسرشون یا کله همکلاسی‌اش رو با سنگ شکسته

یا به مدیر و ناظم فحش داده؛ نمرات خوب درسی جبران همه چیز رو می کرد جز یکی، اونم این بود: از خونه عمه ام پول دزدیدم!

اون موقع تازه سیزده سالم شده بود و جز دو چرخه سواری و فوتبال کلی کتاب می خوندم. نمی دونم چرا ولع کتابخونی داشتم، اصلا شبیه بچه کتابخون ها نبودم. ولی هر چی بیشتر می خوندم حرص و طمعم برای خوندن کتاب های دیگه بیشتر می شد. کسی هم نبود که بهم بگه برو کتابخونه، تازه کدوم کتابخونه توی دهه شصت کتاب های دلخواه منو داشت؟!!

با پول توجیبی روزی ده تومن نمی تونستم کتاب هایی رو که می خواستم بخرم و همیشه حسرتشون رو داشتم. تا اینکه یه روز که خونه عمه ام می خواستم یه مجله از بالای کمد بردارم یه چپه اسکناس دیدم. زیادی دم دست بود و به نظر بی صاحب و بی حساب کتاب می اومد. یه مقدارش رو برداشتم و باهاش کلی کتاب خریدم؛ کتاب های کمیاب ایرج پزشکزاد و صادق هدایت و جمالزاده. اون موقع هنوز نسخه های تکثیر شده این کتاب ها گوشه و کنار هر خیابون نبود و برای به دست آوردنشون باید با انواع و اقسام دلال های کتاب روبه روی کتابفروشی های انقلاب چک و چونه می زدم. بعضی از دلال ها

بچه باز بودن و سعی می کردن به بهانه های مختلف مشتری کم سن و سالشون رو دستمالی کنن. یکیشون بود که نزدیک نشر مروارید کنار بانک می نشست. هر وقت می رفتم سراغش و می پرسیدم فلان کتاب رو داری، گل از گلش می شکفت، دستشو می نداخت رو شونه ام و می گفت: «بچه تو این کتابا رو از کجا می شناسی؟»

- دستت رو بنداز، برو کتابو بیار بابا!

- نمی گی کی بهت یاد داده این کتابا رو بخونی؟

- تو کتابو بیار پولشو بگیر، چیکار به این کاراش داری.

- الان که ندارم صد تومن بده فردا برات میارم.

- پنجاه تومن بیشتر نمی دم.

- پنجاه تومن نمی شه.

- من بیشتر ندارم.

- بیا بشین بغل دست من یه ده دقیقه با هم حرف بزنیم، شاید پنجاه تومن هم شد.

تا می گفت بیا بشین اینجا، راهمو می کشیدم و می رفتم. یارو از پشت سرم داد می زد: «فردا برات میارم ولی هشتاد تومن کمتر نمی شه ها!»

خلاصه، پول دزدیدم که هر چی کتاب می خوام رو یکجا بخرم و با بچه بازها دم به ساعت کل کل نکنم. ولی به آخر و عاقبتش فکر نکردم و وقتی که بیشتر پول رو خرج کرده بودم، لو رفتم.

پولی که دزدیده بودم زیاد بود و عمه هم اهل حساب و کتاب. فوری فهمید که کار منه. چون بچه های خودش دانشجوی پزشکی بودن و به قدری مودب و مرتب رفتار می کردن که امکان نداشت کار اونا باشه.

کتابها رو توی کمد مخفی کرده بودم که دونه دونه رو کنم و لو نرم. ولی فکریه جاش رو نکرده بودم؛ اون موقع تازه اسکناس دویست تومنی به بازار اومده بود و ته جیب من سه تا از دویست تومنی ها، خرج نشده باقی مونده بود. دویست تومنی هایی که وقتی مامانم به توصیه عمه ام رفت جیامو گشت، کشف شدن.

اولش کلی بالا و پایین پریدم و عربده کشیدم که دروغه و تهمت می‌زنن ولی با سیلی بابام نشستم سر جام و سعی کردم یه قصه‌ای چیزی سر هم کنم.

- بچه جون من خودم تا امروز دویست تومنی ندیدم، تو از کجا آوردی؟

- پس اندازه... پس انداز کرده بودم، ورش داشتین.

- آخه با روزی ده تومن چه جوری می‌شه سه تا دویست تومنی داشت؟

- سه ماهه دارم جمع می‌کنم.

- دروغ نگو بی شرف! ده تومنی‌ها چه جوری شدن دویست تومنی؟

- یکی از دوستانم پول خرد می‌خواست بهش دادم به جاش دویست تومنی گرفتم.

- کدوم دوست؟

- یکی از دوستای مدرسه‌ام.

- اسمش چیه؟

- مهدی کریمی.

- پاشو بریم در خونهاش.

- خونهاش رو بلد نیستم.

- پس کجا دیدیش، الان که تابستونه مدرسه بسته اس؟

- توی خیابون دیدمش، چهار راه عزیزمپور.

- یعنی تو توی خیابون دوستت رو دیدی، اونم ازت ششصد تومن پول خرد خواست، بهش دادی و سه تا دویت تومنی جاش گرفتی، آره؟

- آره دیگه، مگه چیه، پول خرد کردن که جرم نیست.

- توله سگ حرومزاده بزnm لهت کنم؟! ششصد تومن نبوده و سه هزار تومن بوده؛ باقیش هم شده این کتابها.

رفت سر کمدم و درش رو باز کرد و کتابها رو ریخت بیرون. قفلش رو از قبل شیکونده بود. خفه شدم، دیگه راه فرار نداشتم،

بابام خودش اهل کتاب بود و هر چند که کتاب قصه نمی‌خوند ولی از قیمت‌ها خبر داشت.

- اینا رو با پول دزدی خریدی نه.

جواب ندادم.

شروع کرد به خواندن عنوان کتاب‌ها: دارالمجانین، حاجی آقا، سه قطره خون، حاج ممد جعفر در پاریس.

به این عنوان که رسید یهو ترکید: «آخه این کتاب به چه درد تو می‌خوره؟»

این رو گفت و کتاب حاج ممد جعفر در پاریس رو که جزو نایاب‌ترین کتاب‌های اون دوره بود و با کلی تخفیف، یه نسخه درب و داغونش رو، چهارصد تومن خریده بودم، پاره کرد.

تا این کار رو کرد، دویدم به سمتش و سعی کردم کتابو نجات بدم. به جای اینکه فکر آخر و عاقبت کار خودم باشم، هنوز فکر کتابه بودم، یه جور رفلکس عصبی بود. داد می‌زدم: «این نه، این نه، یکی دیگه رو پاره کن!»

کتابو از چنگش کشیدم بیرون و شروع کردم به صاف کردن صفحه‌های پاره‌شده و غرزدن که این کتابو کی پاره می‌کنه آخه، خب من اشتباه کردم، زورت رو چرا به کتاب می‌رسونی؟ بابا خر کی بازی در میاری‌ها...

- من خرم؟... من خرم؟... آره من خرم با تو کره‌خری که پس انداختم... حالا یه خری می‌بینی که تا عمر داری خر یادت نره؟

چشم‌تون روز بد نبینه، کتک مفصلی خوردم که... بعدش هم گوشم رو گرفت و گفت می‌برمت کلانتری تحویل بدم، من پسر دزد نمی‌خوام.

از خونه مون تا کلانتری میدون ثریا بیست دقیقه پیاده راه بود.

توی اون بیست دقیقه باهام لام تا کام حرف نزد، فقط چند قدم مونده به کلانتری و ایستاد، توی چشمم زل زد و گفت: «چرا؟ من چی برات کم گذاشتم؟»

کتک خورده و پف کرده زل زدم توی چشمش و جواب دادم: «تو که داری می‌بری تحویل بدی، من دیگه سکوت می‌کنم فقط جلوی قاضی حرف می‌زنم.»

با همون سگرمه‌های درهم سری تکون داد و گفت: «نمی‌خوای از توی کتابایی که می‌خونی بیای بیرون؟»

جواب ندادم و چند ثانیه‌ای در سکوت گذشت تا دوباره به حرف او مد و گفتم: «اگه الان تحویلتم ندم قول میدی که دیگه هیچ وقت دزدی نکنی؟»

با سر اشاره کردم که قول می‌دم.

- برگرد برو خونه، من مجبورم که برم با عمه‌ات صحبت کنم.

اون شب بابام با عمه‌ام و بچه‌هاش صحبت کرد. کلی سرزنشش کردن که پدر خوبی نیست و پسرش رو بد بار آورده. بعدش هم به این نتیجه رسیدن که چون حقوق بابام ماهی چهار، پنج هزار تومن بیشتر نیست، به جای پول، کتاب‌ها رو بگیرن. آخه آدم‌های اهل مطالعه‌ای بودن و یکی پیدا شده بود، کتاب‌هایی رو که می‌خواستن - ولی وقت نداشتن که بابتش با بچه‌بازهای دم دانشگاه چک و چونه بزنن - یکجا براشون تهیه کرده بود.

روز بعد وقتی که بابام کتاب‌ها رو می‌برد که تحویل بده، من گوشه خونه چمباتمه زده بودم و گریه می‌کردم. مامانم بهم گفت: «پاشو جمع کن، بابات بدبخت توی این یکی دو روز

چند دفعه تا مرز سخته رفت و برگشت، اگه بدونی عمه‌ات چه حرفایی بهش زده. اگه بیچاره بلایی سر خودش نیاره شانس آوردیم.»

خوشبختانه اون ماجرا ختم به خیر شد و بابام در اون فرصت و به اون بهونه خودکشی نکرد که عذاب وجدانش بمونه برای من. به جاش سال‌ها بعد وقتی که به درکی کامل از خزعبل بودن عالم هستی رسید، در یه غروب پاییزی بی هیچ بهونه قابل ذکری خودکشی کرد و مرد.

بی‌تا

آدم‌ها یه مشت کلمه‌ان و یه مشت تصویر؛ نه بیشتر و نه کمتر. همین طوری هم در خاطر همدیگه ثبت می‌شن. هرچی زمان بیشتر می‌گذره، کلمات و تصاویر بیشتر از هم فاصله می‌گیرن تا روزی که از یه آدم دو متر و هشتاد سانتی و راج هیچی باقی نمی‌مونه جز کمی برفک و کمی آوای نامفهوم.

آخرین تکه پاره‌های بی‌تا الان و در این لحظه لابه‌لای ابرهای ذهنم وول می‌خوره و من همه تلاشم رو می‌کنم که تا جای ممکن کلمات و تصاویرش رو به درستی پیدا کنم و به هم بچسبونم.

قبل از اینکه ایران رو ترک کنم و برم نیوزیلند باهاش آشنا شدم. خوشگل بود و خل؛ دو صفتی که هر کی داشته باشه

منو ترغیب می کنه که باهاش دوستی کنم.

پدر بی تا میلیارد بود؛ یه دندون پزشکی هشتاد ساله که آخر عمری به جنون مبتلا شده بود و به تخت زنجیرش می کردن. مادرش چهل و پنج ساله بود. زنی با رفتارهای پیچیده که تقریباً هیچ وقت به چشمای کسی که باهاش حرف می زد نگاه نمی کرد.

سه خواهر دیگه بی تا همه زیبا بودن ولی مَث خود بی تا، هر کدام یه جور خل بازی داشتن و نمی شد فهمید که توی سرشون چی می گذره.

عمارت چند طبقه ای که بی تا و خانواده اش توش زندگی می کردن - با هزار متر باغ - توی ظفر بود. از عجیب ترین خونه هایی که توش پا گذاشتم؛ به قدری عتیقه جات این ور و اون ورش چیده بودن که نمی شد هیچ کجاش راه رفت. هر وقت که می رفتم پیشش، یاد کتاب تن تن و گنج های راکام سرخ میفتم. هر چیزی که می دیدم قدمت داشت و قیمت.

بی تا از همه شون متنفر بود. هم از اون آت و آشغال های عتیقه و هم از خانواده اش. بدترین چیزها رو راجع به نزدیک ترین

کسانش می گفت و کلی حرص می خورد.

«مامانم با و کیلمون ارتباط داره. یه دفعه لخت توی بغل هم بودن که مچشون رو گرفتم؛ خواهر بزرگم سینه هاش کوچیکه، به من و اون یکی خواهرم حسودی می کنه؛ بابام رو تا از زنجیر باز می کنیم، میفته دنبالمون که ترتیمون رو بده؛ خواهر کوچیکم حامله شده بود، با بدبختی یکی رو پیدا کردیم سقط کرد؛ دکتر گفته بابام نباید چربی بخوره ولی من هر شب یه قالب کره می ندازم توی سوپش که زودتر بمیره.»

من از مزخرفاتی که می گفت خوشم می اومد. جوون بودم و نفوذ به زندگی آدم ها برام جذاب بود. هنوز یاد نگرفته بودم که فقط یه شاهد ساده باشم و هر جا که خواستن بکشتم وسط، سر تکون بدم و با لبخند از کنارشون بگذرم.

گاهی با ماشین می اومد سراغم که بریم اسب سواری. من تا قبل از آشنایی با بی تا چند تا خر و یکی دو تا قاطر باربر دیده بودم ولی افتخار ملاقات با اسب سوار کاری به واسطه بی تا برام مهیا شد.

- من سوار اسبم نمی شم.

- چرا؟

- نمی تونم سوار اسب بشم.

- پس چرا اسب داری؟

- از اسب خوشم میاد.

- از چی اسب خوشت میاد؟

- از نگاهش. از بدنش. از این همه عضله و پیچ و تاب.

- از خر خوشت نمیاد؟

- احمق نشو. تو نمی فهمی من چی می گم.

حق داشت. من نمی فهمیدم از چی حرف می زنه. اسب اون چهار میلیون تومن بود و حقوق ماهیانه بابای من چهل هزار تومن.

یه روز ساعت شیش صبح با ماشین اومد در خونه ما دنبال من.

- پاشو بریم خونه ما!

- چه خبره؟

- مامانم اینا همین الان رفتن شمال. من خونه تنهام.

کور از خدا چی می‌خواد؛ دیگه دعوت بهتر از اون نمی‌شد. پاشدم باهاش رفتم خونه‌شون. البته تنها که نبود. باباش هم بود ولی توی طبقه سوم به زنجیر.

اون روز برای اولین و آخرین بار بود که تونستم دور تا دور خونه بی تا چرخ بزنم و بدون نگرانی در اتاق‌ها رو باز کنم و سرک بکشم این ور اون ور.

همین‌طور که برای خودم سوراخ سنبه‌ها رو می‌گشتم نگاهم افتاد به طاقچه‌ای که روش چند تا ظرف شیشه‌ای بود. توی یکی از شیشه‌ها یه جنین هفت هشت ماهه توی الکل معلق بود. دست به کمر ایستاده بودم و براندازش می‌کردم. نمی‌دونستم واقعیه یا نه.

بی تا اومد پشت سرم و گفت: «اون پیمان جانشین پیمانه.»

- چی جانشین چی؟

- پیمان برادرم. مامان من همیشه دلش می خواست پسر داشته باشه. برای همین هی پشت سر هم حامله شد و هی ما دخترها به دنیا اومدیم. دفعه پنجم که حامله شد بچه اش هفت ماهگی سقط شد. درش که آوردن دید پسره. پول داد به پرستاره جنین رو نداشت دور. گذاشتش توی ظرف الکل داد دستش. مامانم هم آوردش اینجا گذاشتش روی این طاقچه و به ما دخترها گفت: «این برادرتون پیمانه، مبادا یه دفعه از شیشه درش بیارین ها. مراقب باشین.»

مامانم هر شب با پیمان حرف می زد و کم کم فراموش کرد که چهار تا بچه دیگه هم داره. من و خواهرام همیشه به پیمان حسودیمون می شد تا اینکه ده یازده ساله شدم و یه روز که مامانم خونه نبود از فرصت استفاده کردم و با یکی از خواهرام شیشه رو برداشتیم و بردیم توی باغ. درش رو باز کردیم و پیمان رو از شیشه کشیدیم بیرون. بیچاره اون تو حسابی پوسیده بود. تا درش آوردیم از هم وارفه و دست و پاش جدا شد. ما هم همون جا زیر درخت چالش کردیم. مامانم که برگشت اون قدر کتکمون زد که اعتراف کردیم. طوری گریه می کرد که انگار همون لحظه بچه اش رو از دست داده. بعدش هم رفت لباس سیاهشو پوشید و برای خودش عزا گرفت. چند هفته ای

گریون و سرگردون بود تا بالاخره یه فکر بکر کرد؛ رفت به یکی تو یه بیمارستان پول داد و این جنین رو ازش خرید. وقتی اومد خونه، ما دخترها رو جمع کرد و گفت پیمان رو برگردوندم. مبادا دیگه بهش دست بزنیدها. بهش گفتیم اینکه پیمان نیست، معلوم نیست که کیه. گفت خفه شین! همین که می گم. این برادرتون پیمانه. از اون به بعد پیمان شد جانشین پیمان. ولی مامانم خودش هم می دونست که پیمان نیست و کمتر می رفت سراغش تا اینکه کم کم شد یه شیء تزینی مته باقی ان و گه‌هایی که توی این خونه هست. ما هم دیگه بی خیال شدیم و این یکی رو چال نکردیم. خلاصه این آقا که شما دست به کمر نگاهش می کنین، برادر قلبی ما پیمان، جانشین پیمانه.

بی تا اینو گفت، خنده ریزی کرد و به من زل زد. بعد چند لحظه سکوت گفت: «بیا بریم توی اتاق مامانم.»

- چرا اونجا؟ مگه اتاق خودت چشه؟

- تلویزیون اتاق مامانم بزرگه. بریم فیلم ببینیم.

- چه فیلمی؟

- شب روی زمین جیم جارموش گیرم او مده. دیدیش؟
- نه.

رفتیم توی اتاق مامانش و روی تخت بزرگ و نرم ولو شدیم.

بی تا فیلم رو گذاشت و شروع کرد به ترجمه کردن. انگلیسی اش خوب بود. ولی من زیاد به جمله های قصاری که وینونا رایدر می گفت توجه نداشتم، بیشتر از اینکه روی تختی به اون نرمی با یه دختر زیبا ولو بودم لذت می بردم. از همه بهتر این بود که می دونستم حداقل دو سه روزی تنهاییم. ولی فیلم هنوز به اپیزود دوم نرسیده بود که در اتاق باز شد و مامان بی تا مثل اجل معلق روی سرمون خراب شد.

مثل فشننگ از جا پریدیم ولی مامان بی تا به جای اینکه دعوا مون کنه یا منو با اردنگی از اتاقش بندازه بیرون با دستپاچگی گفت: «اوا خدا مرگم بده. ببخشید بچه ها که در رو باز کردم!» این رو گفت و تندی از اتاق بیرون رفت. بی تا هم بلافاصله پشت سرش از در اتاق رفت بیرون و من موندم و تخت بزرگ مامان بی تا.

نمی دونستم چی کار کنم، تنها چیزی که به فکرم رسید این

بود که از پنجره برم توی باغ که آگه کسی خواست بلایی
سرم بیاره راه فرار داشته باشم. ولی بی تا زود برگشت و از
دیدن من توی باغ تعجب کرد!

- چرا رفتی اونجا پس؟!

- می خوام سیگار بکشم.

- پابرهنه؟!

تازه یاد کفشام افتادم که جلوی در ورودی کنده بودم. بی تا
رفت و کفشام رو آورد تو باغ.

- نترس بابا، مامانم هیچی نگفت.

- یعنی ناراحت نشد؟

- چرا اخم کرده بود، ولی مهم نیست؛ این قدر ازش آتو دارم
که نمی تونه بهم چیزی بگه.

- می خوای من ازش معذرت خواهی کنم؟

- نه بابا، زنیکه دیوانه روزمونو خراب کرده ازش معذرت هم

بخواییم!

- چرا نرفتن شمال، چیزی شده که برگشتن؟

- تونل کندوان بسته بوده. فیلم دیدنمون رو خراب کرد زنیکه.

- فیلم رو بی خیال دیگه، من برم خونه.

- نه الان نه، وایسا یه پاکت سیگار با هم بکشیم بعد می رسونمت.

- کل پاکت رو؟

- آره همشو. بینیم کی زودتر خفه می شه.

توی باغ زیر همون درخت قطوری که پیمان پاش خاک بود
نفری هفت هشت تا سیگار کشیدیم و بعدش بی تا در حالی
که دود از چشماش می زد بیرون منو رسوند در خونه ام.

قبل از اینکه پیاده ام کنه پرسید: «تا حالا کو کابین زدی؟»

- نه نزدم. مگه کو کابین توی ایران پیدا می شه؟

- آره پیدا می شه؛ دندون پزشکی قدیمی دارن. از بابای منم که دندون پزشکی عتیقه تر پیدا نمی شه. یه شیشه پر توی وسایل مطبش پیدا کردم. یه دفعه با هم می زنیم.

- باشه می زنیم، هر وقت که مامانت اینا واقعا رفتن شمال.

آخرین بار که بی تا رو تو تهران دیدم، روزهای آخر بود که داشتم بار سفر می بستم و به قصد ناکجا آباد از ایران می زدم بیرون. یه کشکول قدیمی از لابه لای عتیقه های خونه کش رفته بود و می خواست بیره بفروشه. دفعه اولش نبود. نمی فهمیدم که چرا اون کار رو می کنه. گاهی از مغازه ها هم دزدی می کرد؛ چیزهای کوچیکی که موقع دزدی ده برابر قیمتشون تو کیفش پول داشت. عتیقه فروش های منوچهری می شناختش و کشکول رو راحت به یکیشون فروختیم.

بعدش گفت که می خواد بیره خونه استاد دانشگاهش؛ یه مرد حزب اللهی خیکی با ریش و پشم فراوون و زن چادری روگیر و دو تا بچه و کلی سابقه جبهه و جنگ. استاد عکاسی دانشگاه بود. یه دفعه رفتم سر کلاسش. اون قدر شو و ور گفت که داشتم بالا می آوردم. ولی بی تا یه دل نه صد دل عاشقش بود.

بعدها توی نیوزیلند برام تعریف کرد که استاده دو تا خونه داشته و بی تا رو می برده اون یکی خونه که زنش نفهمه.

- مگه مومن نبود؟

- چرا از اونا که زنش پشت سرش راه می رفت.

- خب پس چه مادر قحبه ای بوده که با تو هم ارتباط داشته.

- خفه شو! این جووری راجع بهش حرف نزن؛ من خودم دوستش داشتم.

منظور بی تا رو از دوست داشتن هیچ وقت نفهمیدم، خصوصا وقتی جزییات بیشتری از ارتباطش با اون استاد رو برام تعریف کرد. یه دفعه که روی مود خوب بود نطقش گل کرد و گفت: «هر وقت می رفتم خونه اش اول کلی با هم حرف می زدیم، بعد کم کم می رفتیم توی اتاق خواب و کنار هم می خوابیدم و یواش یواش تحریکش می کردم. بعد حالش که خراب می شد نمی داشتم باهام کاری بکنه. بیچاره هی التماس می کرد و من طفره می رفتم و از دیدن حال نذارش لذت می بردم. واقعا دوستش داشتم. عاشقش بودم. توی زندگی صحنه ای زیباتر از اشک ریختن یه مرد برای هم خوابگی با یه زن وجود نداره.

مردی که با چشمای گریون به پای یه زن افتاده و داره گدایی
سکس می کنه.»

بی تا خل نبود؛ یه دیوونه کامل بود و همین دیوونگی هم
باعث شد که سر از نیوزیلند دربیاره و گرنه همیشه می خواست
بره آمریکا زندگی کنه.

کله پاچه

من تا حالا نمردم که بدونم مردن سخته یا راحت ولی
مدتیہ که زندگی می‌کنم و می‌تونم بگم که زندگی
کردن کار راحتی نیست.

صبح زود بود، نمی‌دونم ساعت چند... وقتی مجبور می‌شم
صبح زود از خونه بزنم بیرون، به قدری حالم بده که ساعت
رو فراموش می‌کنم...

به هر حال هوا تازه روشن شده بود و توی خیابون معمولاً
شلوغی مثل فردوسی، جز من کسی در رفت و آمد نبود.
میونه‌های خیابون یه صحنه غریب دیدم: یه نیشان آبی بار خالی
کرده بود و چند تا کارگر داشتن اون بار رو جابه‌جا می‌کردن.
بار نیشان کلی کله گوسفند بود که مثل یه تپه کوچیک کنار
یه مغازه کله‌پاچه‌ای خالی شده بود... کارگرها، داشتن کله‌ها

رو از دریچه کنار پیاده‌رو مینداختن پایین، توی آشپزخونه یا انبار کله پاچه فروشی، نمی‌دونم فقط از اون سوراخ پرت می‌کردن پایین، اونم به این شکل که یکی از کارگرها با چکمه‌ای که پاش بود، کله‌ها رو جدا می‌کرد، نشونه می‌گرفت و شوت می‌کرد تو سوراخ، اگه می‌رفت پایین ذوق می‌کرد و اگه نمی‌رفت، رفیقش که به سوراخ نزدیک تر بود، می‌خندید و بایه بغل پای تکنیکی کله رو مینداخت تو سوراخ.

صحنه به قدری غیرواقعی بود که ناخودآگاه چند لحظه وایستادم و تماشا شون کردم.

کله‌ها تلپ تلپ می‌خوردن این ور و اون ور پیاده‌رو و فک و زبون و چشم‌شون جابه‌جا می‌شد. کارگرها هم کیف می‌کردن و به لایبی زدن و یه‌پا دوپا کردن با کله‌ها ادامه می‌دادن.

صحنه‌های قشنگی نبود، ولی منحصر به فرد بود، می‌تونستم تا آخرین کله همون‌جا وایسم و تماشا کنم، حتی می‌تونستم به رمانی فکر کنم که قهرمانش یکی از این دو کارگر بود. ولی کار داشتم و باید می‌رفتم.

از کنارشون گذشتم و به سمت چهارراه استانبول راه افتادم... نبش چهارراه سفارت انگلیسه، اون طرف، ضلع جنوبی اش یه عده آدم تر و تمیز، بعضی کراواتی، پشت یه در آهنی زشت باریک نشسته بودن.

بعضی هاشون چرت می زدن منتظر بودن که در باز بشه و برای گرفتن ویزا جلوی صف باشن. احتمالا همشون دکتر و مهندس و تاجر و وکیل بودن؛ آدم معمولی که هوس سفر توریستی به انگلیس به سرش نمی زنه. فقط برام جا نمیفتاد؛ این آدمها که توی شرکت و دفترشون خدا رو بنده نیستن، چطوری عین مرغ مریض پشت در سفارت انگلیس چمباتمه زدن.

از اونجا هم رد شدم و رسیدم به خیابون حافظ... با اینکه خیابون هنوز خلوت بود، اما طبق عادت از پل هوایی بالا رفتم. روی پل دو نفر خوابیده بودن. زیر هر کدومشون یه مقوای بزرگ بود و روشون یک ملافه چرک بدبو.

نمی دونم چرا گفتم بدبو، چون بوش به دماغم نرسید، شاید ظاهر چرکی ملافهها این حس رو بهم داد که بدبو هم هستن. یکی از دو نفر با صدای بلند خروپف می کرد و به قدری راحت خوابیده بود که در اون لحظه براش هیچ فرقی نمی کرد

روی تخت اتاق خواب شاه توی سعدآباد خوابیده باشه یا روی همون تیکه مقوا، بالای پل عابر.

از پل پایین اومدم و رفتم به طرف کوچه‌ای که خونه خواهرم اونجاس. کار داشتم... شوهر خواهرم قرار بود بره سفر و من باید صبح زود می‌دیدمش... یه ساعت یا بیشتر خونه خواهرم موندم، با اون‌ها صبحونه خوردم و دیگه آفتاب حسابی بالا اومده بود و خیابون‌ها شلوغ شده بودن که اومدم بیرون. اول از همه از پل عابر بالا رفتم، مقواها سر جاش بود، ولی خبری از دو نفری که خوابیده بودن و یکی شون خروپف می‌کرد، نبود. جز من، آدم‌های دیگه‌ای هم از روی پل رد می‌شدن و مقواها دائم لگد می‌شد و رد کفش عابرها روشون میفتاد. فکرش رو بکن، رختخوابت جایی باشه که هر کور و کچلی لگدمالش بکنه...

از پل پایین اومدم. جمهوری شلوغ‌ترین خیابون دنیاس؛ این همه موتوری و دلال و رهگذر... جلوی سفارت که رسیدم، دکتر و مهندس‌ها از چرت دراومده بودن و دیگه شکل مرغ مریض بودن، داشتن هارت و پورت می‌کردن و می‌خواستن زودتر برن تو سفارت، ولی در سفارت تنگ بود و مجبور بودن تو سروکله همدیگه بزنن... یه پیرمرد سبیل سفید با یه

زن چروکیده خیلی پیر دعواش شده بود... و کم مونده بود که بزندش.

از کنارشون رد شدم و رفتم توی خیابون فردوسی. به کله پاچه فروشی که رسیدم، عده زیادی پشت میزها نشسته بودن و داشتن با ولع کله پاچه می خوردن... چند لحظه ایستادم و توی مغازه رو نگاه کردم، یکی با زنش اومده بود و یکی با بچه اش، عده بیشتری هم مجرد بودن.

اونکه با زنش اومده بود، با قاشق اش چشم گوسفنده رو درآورده بود و به زنش نشون می داد... یه چیزهایی هم می گفتن و می خندیدن. ولی چشم گوسفنده منو نگاه می کرد... هر چند که از زور پخته شدن حسابی دمار از روزگارش دراومده بود، ولی بازم نگاه می کرد، مثل هر چشم دیگه ای، راقراق نگاه می کرد... چون پلک نداشت، هر طرف که می رفتم، بازم منو نگاه می کرد... اون قدر نگاه کرد تا بالاخره همون جوری زل زده رفت توی حلق مردک...

راهم رو کشیدم و رفتم.

قاتلِ پشت در آسانسور خانه ما

من خیلی خوشحالم از اینکه نصف عمرم رو خوابیدم
چون نصف دیگه رو واقعا حروم کردم.

امروز صبح دهم اسفندماه سال ۱۳۸۷ مثل هر روز دیر از خواب
بیدار شدم و مثل هر روز با سرعت صبحونه خوردم، دوش
گرفتم، سیگارم رو ناتموم تو زیرسیگاری خاموش کردم و از در
آپارتمانم در طبقه پنجم خارج شدم.

تو راه پله، لحظه‌ای منتظر شدم تا آسانسور بالا اومد و واردش
شدم. آسانسوری که خیلی کند پایین می‌ره، اتاقتش سبزرنگه
و سقف کوتاهش احساس بدی به من می‌ده. همیشه منتظرم که
سقوط کنه... ولی باز هم سقوط نکرد... چراغ طبقات مختلف
روشن و خاموش شد و من به طبقه همکف رسیدم.

در آسانسور رو باز کردم و خواستم مثل هر روز با سرعت به سمت حیاط برم و به خیابون برسم، ولی ناخودآگاه برگشتم و پشت در آسانسور را نگاه کردم. نمی‌دونم چرا این کار رو کردم، اصلا عادت به چنین کاری ندارم... برگشتم و پشت در رو نگاه کردم، مردی قدبلند، با پیراهن مشکی، ته ریش چندروزه و چشمانی که از فرط غضب سرخ شده بودند، پشت در آسانسور و ایستاده بود. باز هم ناخودآگاه و طبق عادت بدی که دارم، یعنی به همه، غریبه و آشنا، سلام می‌کنم، بهش سلام کردم.

سلامی کوتاه، بریده و لرزان. مرد جوابم رو نداد. طبیعی بود که جوابم رو نده، قاتلی با شمایل اون به آدم فزرتی و بی‌بروبازویی مثل من. خلاصه جوابم رو نداد و من ازش رو برگردوندم و به سمت در خروجی خونه رفتم ولی هر قدمی که بر می‌داشتم منتظر بودم که ضربه‌ای از پشت به سرم بخوره یا حداقل صدام کنه و چیزی بگه.

همزمان گوش به زنگ شنیدن صدای در آسانسور هم بودم، ولی صدا نیومد.

وقتی از در خروجی خارج شدم، برگشتم و به همون سمت

نگاه کردم که دوباره بینمش - شاید به خاطر میل غریبی که به دیدن چیزهای هولناک دارم - ولی دیگه اونجا نبود.

از پله‌ها بالا رفته بود - در آسانسور ما گیر داره و اگه درست نبندی، بالا نمی‌ره - در آسانسور همون طور باز بود. بنابراین مرد قاتل از پله‌ها رفته بود بالا که جنایتش را انجام بده.

همه مسیر تا محل کارم بهش فکر کردم. مردی که نگاهش بسیار زشت بود و می‌شد با خیره شدن به چشم‌هاش فهمید که چی توی کله‌اش می‌گذره.

نگران مادرم بودم، ولی مادرم در به روی غریبه‌ها باز نمی‌کنه. هی به مغزم فشار آوردم که بفهمم شکل کدوم همسایه است. کمی شبیه مرد تنهای طبقه دوم بود. شاید برادرش باشه. حتما رفته اونو ببینه، ولی کسی در اون ساعت با اون حالت عصبانی و خشمگین و با اون لباس سیاه و ته‌ریش کثیف به دیدن برادرش نمی‌ره. شاید یکی از اعضای فامیل شون مرده بود و می‌رفت که خبر بده... هرچی سعی کردم به خودم بقبولونم که حضور اون مرد غریبه با اون حالت عجیب، پشت در آسانسور خونه ما طبیعیه، نتونستم.

اون قدر نگران بودم که پیش از ورود به ساختمون محل کارم به مادرم زنگ زدم. سر حال تر از همیشه مشغول خونه تکونی عید بود. نمی دونستم چی بگم. اگه می گفتم مرد خطرناکی رو پشت در آسانسور دیدم، حتما نگران می شد و می ترسید. خواستم پرسم صدایی از بیرون خونه نیامد، همسایه ای جیغ نمی زنه، مشتی به دری کوبیده نمی شه، آتیش سوزی به راه نیفتاده... ولی به جای همه اینها فقط گفتم:

- خوبی مامان؟

با تعجب گفت:

- آره چطور مگه؟

گفتم:

- هیچی یادم رفت ازت خداحافظی کنم، زنگ زدم که خداحافظی کرده باشم.

بیچاره مادرم حسابی نگران شد و گفت:

- تو که خداحافظی کردی، موقع پوشیدن کفش هم گفتی که

شب دیروقت برمی گردی!

سرکار اصلا سر حال نبودم، همش منتظر بودم تلفنم زنگ بزنه و مادرم ماجرای عجیبی رو که در یکی از طبقات رخ داده و پلیس مشغول رسیدگی بهش شده برام تعریف کنه، ولی این اتفاق نیفتاد.

قاتل حرفه‌ای، کارش رو به آرامی انجام داده بود و بدون اینکه کسی متوجه بشه، از صحنه گریخته بود.

شب که به خونه برگشتم، سعی کردم رد خون یا چیزی شبیه اون پیدا کنم، ولی نشد. یعنی نبود.

آسانسور سبزرنگ تمیز و مرتب بود. شاید خون توی راه‌پله‌ها جاری باشه. مثل احمق‌ها تمام پنج طبقه رو از پله‌ها بالا رفتم و پشت در طبقه دوم دماغم رو به کار انداختم که بینم بوی جسدی نیاد... که نمیومد. قاتل حرفه‌ای هیچ اثری باقی نگذاشته بود، کارش رو کرده بود و بی‌سروصدا زده بود به چاک.

البته فصل زمستونه، هرچند زمستون گرم بی‌خاصیتیه ولی باز

هم، اون قدر بد نیست که جسد در یه نصف روز بو بگیره. فکر می‌کنم طی یکی دو روز آینده گندش دربیاد. یعنی مطمئنم، حس چندم من بد کار نمی‌کنه.

چقدر جسد شما بو می‌ده

بوی تعفن ساختمون رو برداشته بود، بوی لاش مرده... یه جسدِ مونده... توی طبقه دوم؛ جایی که مرد پیری به اسم گورنگِ زندگی می‌کنه. آقای گورنگِ مجرد نیست، ولی فرقی هم با مجردها نداره؛ یه همسر سفری داره که هیچ وقت پیشش نیس. هر موقع همسایه‌ها می‌پرسن، زنت کجاس؟ می‌گه سفره...

یکی دو ماهی می‌شد که نه از خودش خبری بود، نه از همسرش.

روز واقعه، لیلا، دختر نوجوون همسایه طبقه سوم، که از آسانسور می‌ترسه و از پله‌ها بالا می‌ره، در خونه همه رو زد و با وحشت به همه گفت: «گورنگِ مرده... گورنگِ مرده... مونده توی آپارتمانش. جسدش بو گرفته...»

من و همسایه پیر روبه‌رویی با حیرت پرسیدیم: «از کجا

فهمیدی؟»

لیلا جواب داد: «هر روز بوی گندش بیشتر می‌شه... یه خورده هم خون از لای در خونه‌اش زده بیرون... احتمالا همون جا پشت در افتاده مرده...»

- بابام می‌گه خورده زمین مرده، یه جایی‌اش هم شکسته و خون زده بیرون... می‌خوایم در رو باز کنیم. شما هم بیاین شاهد باشین.

من و همسایه روبه‌رویی هم به جمع ساکنان ساختمون پیوستیم که در راهروی باریک طبقه دوم جمع شده بودن و در حالی که دماغمون رو گرفته بودیم، از پشت سر جمعیت سعی کردیم بینیم مدیر ساختمون که همون بابای لیلا بود، چه بلایی سر در میاره.

همسایه طبقه اول گفت که صدای سرفه‌های گورنگ رو شب قبل نشنیده، در حالی که شب‌های قبل تر مرتب صداش می‌ومده. یکی دیگه از همسایه‌ها گفت که چراغش دیشب تا صبح روشن بود... باقی همسایه‌ها هم هر کدوم یه چیزی گفتن که نشون از مرگ گورنگ داشت...

بابای لیلا با پیچ گوشتی و چکش به جون در افتاده بود و یکی از لولاها رو کنده بود و داشت با دومی ور می رفت که یکهو در باز شد و روح گورنگ با لباس کاملاً سفید در آستانه در ظاهر شد.

چند تا از همسایه ها غش کردن و رنگ باقی هم مثل گیج سفید شد.

روح گورنگ با حالتی عاقل اندر سفیه به جماعت نگاه کرد و با نارضایتی خاصی که از چروک های پیشونیش معلوم بود، گفت: «چه خبر تونه! در خونه رو چرا شکستین؟»

مدیر ساختمون با تته پته گفت: «شما سالمی گورنگ خان؟»

روح گورنگ که البته فهمیدیم هنوز از توی بدنش در نیومده و نباید ازش ترسید، با عصبانیت جواب داد: «معلومه که سالمم...»

شما چتونه؟»

یکی از همسایه ها به خودش جرات داد و گفت: «پس این بوی لاش مرده چیه از اینجا میاد... جنازه منازه توی خونه نگه می داری؟»

آقای گورنگ که تا اون لحظه لای در نیمه باز و ایستاده بود، در رو کامل باز کرد و کنار رفت. باور نکردنی بود! عجیب ترین صحنه تاریخ آپارتمان نشینی! ده تا کیسه زباله بزرگ پر از آشغال های گندیده و بدبو پشت سر گورنگ روی هم تلنبار شده بود و از زیر پلاستیکی که از همه به در نزدیک تر بود، خونابه راه افتاده بود.

یکی از همسایه ها گفت: «زنگ بزنین پلیس بیاد... یکی رو کشته کرده توی اون پلاستیک ها!»

گورنگ سر تکون داد و با خونسردی در اولین پلاستیک رو باز کرد؛ جز پوست میوه و آشغال و سوسیس و کالباس مونده و تفاله های چایی و ته مونده مرغ و کله ماهی و... چیز دیگه ای توی پلاستیک نبود.

گورنگ در طول یکی دو ماهی که همسرش سفر بود، حتی یکی از اون کیسه های آشغال رو هم نبرده بود بیرون و همه روی هم تلنبار شده بودن. بوی تعفن که از داخل آپارتمان گورنگ میومد، اون قدر زیاد بود که همسایه ها همون جا پیشنهاد کردند که هر کدام یکی از کیسه ها رو بیرون سر کوچه و هر کی یه کیسه دستش گرفت و راه افتاد، جز بابای

لیلا که مجبور بود لولای باز شده در رو ببنده سر جاش. گورنگ خودش همون جا، در چهارچوب در و ایستاد و دست به سیاه و سفید نزد. فقط وقتی که کار همسایه‌ها تموم شد، با حالتی حق به جانب گفت: «دفعه بعد اول زنگ بزنین، بعد با پیچ گوشتی بیفتین به جون در خونه مردم. همسایه‌داری رسم و رسومی داره؛ برین یاد بگیرین بعد بیاین آپارتمان نشینی.»

شکاف سقف

تو وقتی که به خودت فکر می کنی طبعاً به خودت فکر می کنی. ولی وقتی به من فکر می کنی، باز هم به خودت فکر می کنی. حتی وقتی به گرسنگان آفریقا و مشکلات اتمی دنیا و نسل در خطر نابودی ببرهای سفید هم فکر می کنی، باز داری به خودت فکر می کنی.

چهار یا پنج سال پیش بود... توی دفتر مجله با یکی حرفم شد. بعدش توی کافی شاپ با دوست دخترم جروبخت کردم و توی خونه هم مادرم هر چی به دهنش رسید بهم گفت؛ چون آشغال‌ها رو به موقع نبرده بودم سر کوچه.

آخر شب همون روز روی تختم دراز کشیدم. به ترک گوشه سقف خیره شدم و در حالی که سیگارم، بهممن فسقلی، اندازه اگزوز تراکتور دود می کرد، با خودم فکر کردم که شکاف‌ها

چه پدیده‌های عجیبی هستن. در همون حال و هوا یهو تلفنم زنگ خورد.

دوست زیبایی بود که هر چند وقت یه بار زنگ می‌زد و حال و احوال می‌کرد. ولی اون شب انگار اونم یه چیزیش شده بود.

- سلام علیرضا.

- سلام دختر زیبا، خوبی؟

- نه خوب نیستم.

- چرا؟

- زنگ زدم که منو نویسنده کنی.

- چی؟

- منو نویسنده کن همین الان.

- نمی‌فهمم چی می‌گی. منظورت چیه؟

- تو که خنگ نبودی. منو نویسنده کن دیگه.

- والله نویسنده «شدنیه»، «کردنی» نیست. منظورت چیه؟

- اچرند نگو. تو چه نویسنده‌ای هستی که نمی‌تونی یکی دیگه رو نویسنده کنی؟

- من نمی‌فهمم چی می‌گی؟

- چرا می‌فهمی. یعنی بهم بگو چی کار کنم که همین الان نویسنده بشم. می‌خوام قصه کوتاه بنویسم. قصه بلند بنویسم. کتاب چاپ کنم. نویسنده بشم دیگه. خودت می‌دونی. همون کارها که تو می‌کنی. زودباش منو نویسنده کن. زودباش. تو می‌تونی.

نمی‌دونم دوستم اون شب چی مصرف کرده بود. ولی هر چی که بود جنشش خوب بود. یه خورده فکر کردم و بهش گفتم:

- بین می‌خوای همین الان نویسنده بشی؟

- آره همین الان در همین لحظه.

- همین الان الان؟! -
- آره دیگه. چند بار بگم.
- خیلی خب، بهت می گم باید چی کار بکنی ولی تا آخرش گوش کن. باشه؟
- باشه بگو.
- خودکار و کاغذ جلوی دستته؟
- آره هست.
- خیلی خب. دست چپت رو بکن توی شورتت.
- چی؟ چی کار کنم؟
- دست چپت رو بکن توی شورتت و بذار اونجات.
- یعنی چی، چه ربطی داره؟
- بین دختر جون مگه نمی خوای نویسنده بشی؟
- چرا می خوام بشم، ولی ربطش رو نمی فهمم.

- ربطش رو بهت می گم، فعلا دستو بذار جایی که گفتم.

- نمی دارم، ربطشو بگو.

- تو نویسنده بشو نیستی. شبت به خیر.

- ا نه صبر کن. بگو چرا باید دستمو بذارم بعد می دارم.

- می گم، ولی اول باید بذاری.

- خب فرض کن گذاشتم.

- نه واقعا بذار.

- ا یعنی چی؟

- داری حوصله ام رو سر می بری. دستو می ذاری اونجا یا نه؟

- خیلی خب، گذاشتم.

- حالا با دست راست خود کار رو بردار و راجع به چیزی که

زیر دست چپته پونزده خط بنویس.

- یعنی چی؟

- یعنی توصیف کن چی زیر دست چپته. پونزده خط راجع بهش بنویس.

- این چه جور نویسنده کردنیه؟ من یه خط هم نمی تونم راجع بهش بنویسم. اصلا دستمو در آوردم.

- حتی یه خط هم نمی تونی بنویسی؟

- نه خیر، یه خط هم نمی تونم بنویسم. دستمو در آوردم.

- حتی یه خط؟

- نه خیر نمی تونم.

- خب، پس خوب گوش کن بین چی می گم.

- بگو.

- تو که راجع به چیزی که صبح تا شب همراهته و بهش فکر می کنی حتی یه خط هم نمی تونی بنویسی، غلط می کنی می خوای نویسنده بشی و راجع به من و دیگران و اجتماع و سیاست بنویسی. برو یه کار دیگه برای خودت دست و پا کن، وقت منم نگیر.

گوشی رو گذاشتم و برای اولین بار در اون روز لبخند روی لبم نشست. در حالی که یه بهمن فسقلی دیگه آتیش می کردم دوباره به شکاف سقف خیره شدم و با خودم فکر کردم واقعا که پدیده‌های عجیبی هستن.

تخته نرد

افق تنها چیزیه که بین همه به تساوی قسمت شده. چون هر کس که باشی، در هر کجای دنیا، به همون اندازه از افق دوری که کس دیگه‌ای در جایی دیگه.

اسمش لیات بود. دختر زیبا و خوش قد و قواره اسرائیلی که می‌تونست با یه نگاه، هر کسی رو حداقل یکی دو هفته عاشق خودش بکنه - حداکثرش رو نمی‌دونم - تا نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، اون قسمتِ «عمومی» دلم رو که سال‌هاست دست به دست

می‌شه دادم دستش. ساعت یازده شب بود. همه رفته بودن بار مشروب‌خوری. جز من کسی در سالن نشیمن نبود. تخته نرد جلوم باز بود و داشتم الکی تاس می‌ریختم.

- شش / بش!

اسرائیلی‌ها به تخته نرد می‌گن شش / بش. بازی مورد
علاقه‌شونه و همه‌شون بلدن.

- آره شش / بش. بازی می‌کنی؟

- اوهوم، بازی می‌کنم.

- پس بشین!

بذار یه چایی بریزم اول، تو چایی می‌خوری؟

- آره، می‌خورم.

وقتی به سمت آبجوش کن برقی گوشه سالن رفت از پشت
براندازش کردم. حتی زیباتر از روبه‌رو بود. می‌دونستم که شانس
چندانی ندارم، چون به تجربه فهمیده بودم که اسرائیلی‌ها با
اینکه عموماً خونگرم و معاشرتی هستن ولی از یه حدی بیشتر
به مسلمون‌ها - هرچند کافر و بی‌ایمون - نزدیک نمی‌شن.

- اسمت چیه؟

- لیات. تو رو چی صدا کنم؟

- صدا کن شش / بش.

خندید، چایی ها رو گذاشت روی میز و گفت: «معلومه دیوونه‌ای. باشه صدات می کنم شش / بش. تاس بریز شش / بش.»

- کم شروع می کنه.

- باشه.

دست اول رو باخت.

- خوب بازی می کنی، اهل ترکیه‌ای؟

- نه.

- کجایی هستی؟

- اگه بگم قول می دی پانسی بری؟

- آره قول می دم.

- ایرانی ام.

- چه جالب! ایرانی.

دست دوم رو من باختم.

- تو هم خیلی خوب بازی می کنی.

- ما دوره سربازی یاد می گیریم. توی پادگان از بی کاری صبح تا شب شش/بش بازی می کنیم، شما ایرانی ها چی؟ توی سربازی یاد می گیرین؟

- نه، توی ایران ممنوعه.

- چه عجیب، مسلمونا همه بازی می کنن. تو مسلمونی؟

- نه، من بی اعتقادم. همه دین هایه جور هستن، پیغمبرا از روی دست هم کپی می کردن. همه شون هم فقط مصیبتن.

- منم همین طور فکر می کنم، تاس بریزم؟

- بریز!

دست سوم رو هم برد، و دست چهارم رو با جفت شیش شروع کرد.

- خوش شانسی ها!
- شانس چیز خوبیه.
- آره، منم یه خورده دارم.
- چی کار می کنی، شغلت چیه؟
- نقاشم. نقاشی های روی دیوار همه ش کار منه.
- همین زنای لخت!؟
- آره هرچی که دور و بر می بینی.
- فروختیشون به این هتل؟
- یه جورایی آره. به جای پول اتاق و غذا این نقاشی ها رو می کشم و می دم به صاحب هتل.
- چه زندگی عجیبی!
- خیلی هم عجیب نیست، فقط یه خورده ورافتاده اس.
- این زنای لخت رو از روی مدل کشیدی؟

- آره، گاهی از روی مدل می کشم.

- جالبه!

- می خوای تو رو هم بکشم؟

- نه من فردا، هشت صبح باید برم یه شهر دیگه، بعد از بازی می رم بخوابم.

دست چهارم رو هم برد.

- تو چی کار می کنی، به چی علاقه داری؟

- فعلا که سربازیم تازه تموم شده و فقط می خوام یه مدت سفر کنم و از اسرائیل دور باشم، ولی کلا کتاب زیاد می خونم فیلم هم می بینم.

- یه کتاب بگو که از همه بیشتر دوستش داری؟

- عقاید یک دلکک هاینریش بل.

- چه عجیب منم عاشق اون کتابم.

- به انگلیسی خوندی؟

- نه به فارسی.

- من نمی‌دونستم توی ایران هم این جور کتاب‌ها چاپ می‌شه.

- چاپ می‌شه. همه جور کتابی چاپ می‌شه.

دست بعدی رو من بردم.

- جیم جارموش کارگردان مورد علاقه منه. بیشتر فیلماشو توی ایران دیدم.

- منم خیلی دوستش دارم. کدوم فیلمشو بیشتر می‌پسندی؟

- دان بای لو بهترینه به خاطر آهنگ‌های تام ویتس.

- تام ویتس عشق منه. چه عجیب که تو هم دوستش داری!

- همه سی‌دی‌هاشو دارم. برم بیارم گوش کنیم؟

- باید برم بخوابم ولی مهم نیست، برو بیار یکی دو تا آهنگشو

گوش کنیم.

- می‌رم، ولی دست به مهره‌ها نزنم.

- نه بابا اهل تقلب نیستم.

یه کیف بزرگ پر از سی‌دی داشتم. اون موقع هنوز ام‌پی‌تری مد نشده بود. اون کیف همه زندگی من بود و کلی می‌ارزید.

- بین تقریبا همه آلبوم‌هاش هست.

- چه عجیب! منم تقریبا همین سی‌دی‌ها رو توی اسرائیل دارم!

یه دستگاہ پخش توی سالن بود. تام ویتس گذاشتیم و ولوم صدا رو کم کردیم که کسی نصفه شب از خواب نپره.

- مشروب می‌خوری؟

- چی داری؟

- شراب قرمز.

- آره یه گیلاس می‌خورم.

همیشه برای مواقع ضروری شراب کنار می‌داشتم؛ اون شب هم. یه بطری داشتم. آوردم و خیلی زود ته بطری رو درآوردیم. ساعت از دو گذشته بود.

- کجا نقاشی می‌کنی؟

- معمولا همین جا.

- یعنی مدل‌ها ت همین جا لخت می‌شن؟

- نه، وقتی مدل دارم می‌ریم توی اتاق.

- آهان، حدس زدم چون اینجا میان و می‌رن.

- می‌خوای ازت یه نقاشی بکشم؟

- آره ولی لخت نمی‌شم.

- باشه لخت نشو. ولی بریم توی اتاق بکشم.

- اگه لخت نشم که فرقی نمی‌کنه کجا بکشی.

- چرا فرق می‌کنه، نور اتاقم بهتره.

پاشدیم بساطمون رو جمع کردیم و رفتیم تو اتاق.

- چه اتاق بامزه‌ایه! بوی رنگ روغن می‌ده.

- آره خب، پنجاه تا تیوب رنگ روغن باز اینجا ریخته.

- لباسامو در نیارم‌ها.

- باشه در نیار، فقط یه جا ثابت بشین.

رفت روی تختم ولو شد و پتو رو قلمبه کرد و گذاشت زیر گردنش، منم مشغول نقاشی شدم.

معمولا برای کشیدن نقاشی‌های کج و کوله‌ام به مدل نیاز ندارم. مدل استفاده کردنم در واقع یه جور کلکه برای دختر بازی. چشم‌چرونی و هرزگی. الکی نگاه می‌کنم و طوری وانمود می‌کنم که انگار مهمه که دختره چه ژستی گرفته. فکر کنم پیکاسو هم همین کار رو می‌کرد. به جای اینکه چیزی رو که می‌بینم بکشم، یه دختر لخت کشیدم که داره ویلن می‌زنه -البته روی تخت ولو شده، دختره وسط کار از جاش بلند شد که ببینه چی می‌کشم و با تعجب گفت: «اینکه لخته!»

- خب من لخت تصویرت کردم.

- بذار بینم چه جوری تصویرم کردی.

- همین جوری که می بینی.

- سینه هامو شکل گلابی کشیدی.

- خب این جوری تصور کردم.

- نه دوست ندارم. سینه های من خیلی خوشگل ترن.

- بینم.

- بیا.

لباسش رو زد بالا و متوجه شدم که راست می گه. گلابی ها رو به سبب تبدیل کردم و راضی شد. ولی بعد به پایین تنه اش ایراد گرفت.

- می خوای کامل لخت بشی؟

- نه، همین طوری ذهنی بهترش کن.

- باشه.

یه خورده از قطر پاها کم کردم و قسمت میانی رو با جزئیات بیشتری کشیدم.

- توی ایران می تونستی مدل لخت داشته باشی؟

- بعضی وقت ها، نه همیشه.

- لابد مدل هات مسلمون نبودن؟

- چرا بودن.

- نمی شه که!

- چرا نمی شه؟ مسلمون ها هم عین همه لخت می شن.

چه عجیب! توی ایران می شه رابطه بدون ازدواج داشت؟

- آره، خیلی ها دارن.

- من چیزای دیگه شنیدم.

- اشتباه شنیدی. دخترای ایرانی در آن واحد پنج شیش تا

دوست پسر دارن.

- مگه می شه؟

- حالا که شده.

- با همه شون ارتباط جنسی دارن؟

- بستگی داره، بعضی وقتا آره. البته پسرها هم همین طورن.

- ولی توی اسرائیل هر کس فقط یه دوست داره و تا با اون هست با کسی دیگه نیس؛ مگه عوضی باشه.

ساعت چهار صبح بود که لیات بالاخره از نتیجه کار راضی شد و نقاشی رو تموم کردم.

- فکر نمی کنم که دیگه بتونم بخوابم، چون ممکنه به موقع بیدار نشم.

- می خوای برم دو تا قهوه درست کنم بیارم؟

- آره بد فکری نیست.

- تو دراز بکش چشمت رو ببند، من می‌رم میارم.

- برام سه تا قاشق شکر بریز، تلخ دوست ندارم.

- باشه.

دو تا فنجان قهوه درست کردم و در حالی که به طرف اتاقم برمی‌گشتم چشمم به در باز توالتی افتاد که چراغش روشن بود. آنا، دختر زیبا اما گوشت تلخ ایرلندی که توی هتل کار می‌کرد و از من چندان خوشش نمیومد در حالی که شلوارش پایین بود، کون برهنه روی سینک دستشویی دولا شده بود و خوابش برده بود. می‌شد حدس زد که روی توالت فرنگی نشسته بوده و یکهو احساس کرده که داره بالا میاره، با همون وضعیت بلند شده و قبل از بالا کشیدن شلوارش، سرش رو روی سینک گذاشته و از زور مستی خوابش برده. می‌تونستم کمکش کنم که شلوارشو بالا بکشه و بره توی اتاقش ولی نمی‌دونم چرا کمکش نکردم. شاید یادم افتاد که سرشب وقتی با چند تا از توریست‌ها می‌رفت مشروب خوری حتی به من تعارف هم نکرد که همراهشون برم. جمع و جور کردن آنا رو گذاشتم به عهده نفر بعدی که از اونجا رد می‌شد و از راهرو گذشتم و به اتاقم رسیدم.

لیات روی تخت دراز کشیده بود. وارد اتاق که شدم، پاشد نشست.

- می‌خوای بخوابی، بخواب. من ساعت هفت بیدارت می‌کنم.

- نه خوبم، شکر ریختی برام؟

- آره ریختم.

کنارش نشستم و به انگشتای کشیده‌اش نگاه کردم.

- تو ساز می‌زنی لیات؟

- نه، چطور مگه؟

- انگشت‌های کشیده‌ای داری، به درد ساز زدن می‌خورن.

- مرسی.

- راس می‌گم، الکی تعریف نمی‌کنم.

به انگشتاش نگاه کرد و کمی تکونشون داد. با همون انگشت‌ها فنجون قهوه‌اش رو برداشت، یه قلپ خورد و یکهو زل زد به

من.

- می دونی وقتی رفتی قهوه بیاری به چی فکر کردم؟

- به چی فکر کردی؟

- با خودم فکر کردم که چه دنیای برعکسیه. به من توی سربازی یاد دادن که از تو ترسم. یه فرمانده داشتیم که همیشه می گفت از عرب و ایرانی فاصله بگیرید و بهمون یاد می داد که چطوری از شما نفرت داشته باشیم. من با توجه به آموخته هام باید از تو ترسم و متنفر باشم. ولی درست برعکسه، ازت که نمی ترسم هیچ، دوست هم دارم.

- بوسیدمش. اونم من رو بوسید. لب هاش داغ بود و بوی قهوه می داد...

اون چند ساعت هم طی شد. لیات رفت و دیگه هیچ وقت ندیدمش ولی جمله های آخرش توی ذهنم موند. بعدها هر وقت که با اسرائیلی های دیگه روبه رو می شدم از شون می پرسیدم، آیا درسته که در سربازی به شون می گن از ما متنفر باشن؟

بیشتر شون تکذیب می کردن ولی معلوم بود که دروغ می گن.

ازدواج به سبک سامورایی

در دانشگاه آزاد - واحد هنر، سر چهارراه ولی عصر مُد بود که دانشجویها جلوی در جمع بشن. معمولا حراست دانشگاه تذکر می داد ولی کسی گوش نمی کرد و باز همون جا جمع می شدیم... یکی از همون روزها که همه جلوی در وایستاده بودن و من هم مثل بقیه، نهال و دوستش، ارمغان، دو تا از همکلاسی هامون، که بیشتر از باقی دخترهای دانشگاه به خودشون می رسیدن و هواخواه زیاد داشتن، از تاکسی پیاده شدن؛ از یه پیکان کرم رنگ که راننده اش یه پیرمرد سیل سفید چاق بود. نهال و ارمغان در حالی از اون ماشین پیاده شدن که از ته دل می خندیدن و سر پا بند نمی شدن.

یادم نیست که همون جا جلوی در برام تعریف کردن چه اتفاقی افتاده یا بعد. به هر حال ماجرا از این قرار بود که سر پیچ شمرون منتظر تاکسی بودن که یه پسر مزاحمی با یه رنوی فرانسه میاد جلوشون ترمز می کنه و هی اصرار که سوار

بشن. این دو تا هم بهش بد و بیراه می گن و سوار نمی شن، ولی پسره دست بردار نبوده و هی میومده جلوتر و خواهش می کرده که سوار بشن. خلاصه حسابی روی اعصابشون بوده که پیرمرد چاق سیلو با پیکانش از راه می رسه و دخترها فرار می کنن و می چپن توی پیکانه.

جوونه هم می ره پی کارش... راننده توی آینه نگاهی به دخترها می ندازه و می گه: «چرا سوار اون رنو نشدین؟»

نهال با تعجب جواب می ده: «خُب چون مزاحم بود، تا کسی که نبود.»

پیرمرد می خنده و می گه: «چرا این جور فکر می کنید؟ شاید قصد خیر داشت.»

نهال که از حرف های پیرمرد سردرنمیاره، می گه: «آقا ما پیاده می شیم.»

پیرمرد لبخندی می زنه و می گه: «نترس دخترم، قصد بدی ندارم، بشین تا یه قصه برات تعریف کنم.»

نهال و دوستش با شک و تردید، یارو رو توی آینه نگاه

می‌کنن و راننده شروع می‌کنه به گفتن:

«حدود چهل سال پیش که من تازه شوهر تاکسی شده بودم و هنوز از شوهر بودن حالم به هم نمی‌خورد؛ چون ترافیک کمتر بود و

هوا بهتر و مسافرها آدم‌تر. یه روز همین جا، دروازه دولت، یه دختر کم‌سن و سال رو سوار کردم. چند تا مسافر دیگه هم زدم و راه افتادم. توی راه مسافرها یکی یکی پیاده می‌شدن، ولی دختر کم‌سن و سال سر جاش نشسته بود و تکون نمی‌خورد...

هر دفعه که می‌گفتم خانم شما پیاده نمی‌شین، می‌پرسید
مسیر

بعدیت کجاست، منم هر جایی رو که می‌گفتم، جواب می‌داد،
خُب بریم!...

یه خورده تعجب کرده بودم، یه خورده ترسیده بودم، یه خورده هم فکر و خیال‌های عجیب و غریب به سرم زده بود. با خودم می‌گفتم نکنه ککی به کلاهدش باشه؛ ولی توی آینه که نگاهش می‌کردم، جز یه دختر بچه بی‌گناه چیزی نمی‌دیدم... مسافرها هم هی سوار می‌شدن و پیاده.

تا اینکه کم کم غروب شد. بهش گفتم خانم من می خوام برم

خونه، ننه ام منتظره، دیگه باید پیاده بشی. می دونی کرایه ات تا اینجا چقدر شده؟ همون لحظه یکهو به فکرم رسید نکنه دختره طفلک پول نداره که پیاده نمی شه، برای همین بلافاصله گفتم اگه پول نداری، مهم نیست ها، برو به امان خدا. دختره برای اولین بار دو جمله حرف زد و گفت، می شه منو ببری در خونه مون... خیالم راحت شد، پرسیدم خونه ات کجاس؟ یه آدرس نزدیک همون دروازه دولت که سوارش کرده بودم داد... دور زدم سمت دروازه دولت و رفتم توی کوچه پس کوچه ها، تا رسیدم در خونه اش، دیگه هوا تقریبا تاریک شده بود.

دختره در ماشین رو باز کرد ولی پیاده نشد و به جاش با صدای بلند داد زد مامان! مامان! مامان! اون موقع ها آپارتمان به کار نبود؛ خونه ها حیاط داشت و یکی که داد می زد، صداش تا پنجاه تا خونه اون ورتر هم می رسید. دختره داد می زد مامان! مامان! یه جوری داد می زد که من از وحشت قالب تهی کردم، می خواستم گازش رو بگیرم برم، ولی نمی شد؛ دختره هنوز یه پاش توی ماشین بود...

- خانم تورو خدا، کار دستم نده، من قصد خیر داشتم.

- مامان! مامان! مامان!

اون قدر مامان، مامان کرد که همه همسایه‌ها ریختن بیرون؛

مامانش هم سردسته‌شون. فاتحه‌ام رو خوندم... مادری که او مد جلو، دختره داد زد: مامان پیداش کردم! همینه! به خدا همینه! خودشه!

من از ترس صندلی‌ام رو خیس کردم. با تته‌پته گفتم، خانم دروغ می‌گه به خدا، من شوهر تا کسی‌ام... مامانش لبخندی زد و گفت، می‌دونم، دخترم شیش ماهه که دنبالت می‌گرده... حالم بدتر شد، مگه چه غلطی کرده بودم... همون طوری ترسون و لرزون بهشون خیره شدم، تا مادری دوباره به حرف او آمد و گفت: دختر من شیش ماه پیش سوار تا کسی تو شده و از اون موقع به بعد روزه گرفته، نه آب می‌خوره، نه غذا. همه خواستگارهاش رو هم رد می‌کنه و می‌گه فقط تو رو می‌خواد... توی این شیش ماه هم همش توی خیابون‌ها می‌گرده و راننده تا کسی‌ها رو دید می‌زنه که پیدات کنه. خدا بخواد بالاخره مثل اینکه به آرزوش رسیده و پیدات کرده...

بعد از این توضیح، مادری رو به دخترش کرد و گفت: «حالا مطمئنی که خودشه؟» ... دختره با هیجان گفت: «آره خودشه! همینو می خوام!»

الان چهل ساله که زنده، چهار تا بچه داریم، و هنوز هم عاشق همدیگه ایم.»

کلاغ سوخاری

مهم نیست که برای رسیدن به خوشبختی از چند تا پل گذر کردی؛ همیشه یکی دیگه هست که باید از اون هم بگذری.

سال‌های آخر دهه شصت بود. شمال رفتن و گردش کردن بین قشرهای متوسط و پایین هم رواج پیدا کرده بود و خیلی‌ها درباره آخر هفته‌هاشون در شمال حرف می‌زدن... دوستی داشتم به اسم مهدی که چندسالی از من بزرگ‌تر بود.

یه ژیان لکنتی داشت که همیشه موتورش پایین بود و پیچ و مهره‌هاش پشت در خونه‌شون توی کوچه پهن. هیچ‌وقت ندیده بودم که ژیان حرکت کنه. ولی بالاخره یه روز مهدی ژیان به راه انداخت و او مد دنبال من...

«میای بریم شمال؟»

«با چی؟»

«با همین ماشین دیگه؟»

امکان نداشت به کرج هم برسه، ولی مهدی اصرار داشت که تا شمال می‌ره و برمی‌گرده. این شد که من به حسین، پسردایی‌ام، که اونم مثل من هنوز شمال رو ندیده بود، خبر دادم و احمد، یکی دیگه از بستگان، هم اعلام آمادگی کرد که در این سفر تفریحی با ما همراه بشه.

صبح روز بعد چهارتایی توی ژیان آقا مهدی نشسته بودیم و

خوشحال و خندون به سمت شمال دیدنی می‌رفتیم. من و احمد از مسیرهایی که ما رو به شمال می‌رسوند، اطلاع چندانی نداشتیم و فقط اسم شون رو شنیده بودیم. آقا مهدی گفت که بهترین جاده، جاده چالوسه و می‌شه از اون راه بریم. حسین که عکس جاده چالوس رو توی کتاب‌ها دیده بود، گفت خیلی پیچ واپیچ و خطرناکه و بهتره که از یه جاده امن‌تر بریم، ولی من و احمد که از کلمات پیچ واپیچ و خطرناک خوشمون اومده بود، اصرار کردیم که از همون راه بریم...

تهران تا کرج رو از اتوبان رفتیم و اون قدر سرخوش بودیم که

نفهمیدیم چطوری رسیدیم به اول جاده چالوس. باورنکردنی بود، خوشگل و سرسبز. ولی یه اشکال کوچیک داشت، ژیان قراضه آقا مهدی با سرعت برابر پنج کیلومتر در ساعت جلو می‌رفت و هرچند کیلومتریه باره‌م خاموش می‌کرد. هر بار که خاموش می‌شد، می‌مدیم پایین و نفس‌های عمیق می‌کشیدیم و سعی می‌کردیم از هوای کوهستانی لذت ببریم، ولی لذت بردن از هوای تر و تمیز هم حدی داره. بعد از ظهر در حالی که بیش از ده ساعت توی راه بودیم و تابلوها نشون می‌داد که هنوز حدود صد و پنجاه کیلومتر به چالوس مونده، کم آوردیم و شروع کردیم به غُر زدن.

مخصوصاً اینکه سقف ماشین آقا مهدی سوراخ بود و آسمون

هم نم نم شروع به باریدن کرده بود. توی یکی از سربالایی‌ها در حالی که موتور ژیان مثل گاو زائو ماق می‌کشید، آقا مهدی گفت که داریم با سرعت نود تا می‌ریم و خیلی زود می‌رسیم به چالوس...

همون موقع یه نفر با دوچرخه رکاب‌زنان از کنارمون رد شد...

با تعجب گفتم: «اگه ما نود تا سرعت داریم، پس این بابا
چند تا

داره می‌ره؟»

آقا مهدی با اعتماد به نفس جواب داد: «صد تا صد و بیست
تا.»

همون جا به جای اینکه مثل بچه آدم دور بزیم و برگردیم
تهران، به راهمون ادامه دادیم و در حالی که بارون تبدیل به
سیل شده بود و از سوراخی که بالای سر احمد بود می‌ریخت
روی سرش، به سمت چالوس روندیم و بالاخره نیمه‌شب از
چالوس گذشتیم و به نوشهر رسیدیم...

در نوشهر روبه‌روی یه ساندویچی توقف کردیم و در حالی

که شکم‌مون قار و قور می‌کرد، از ماشین خارج شدیم.

قبل از ورود به ساندویچی، احمد گفت چند لحظه صبر کنین
و توی تاریکی پیرهنش رو درآورد و چلوند. باور نکردنی بود،
به اندازه یه کتری آب ازش ریخت پایین.

بعد دوباره همون پیرهن رو پوشید و با هم وارد ساندویچی شدیم. ساندویچی هم جای غیرمتعارفی بود؛ همه دیس‌های توی یخچالش خالی بودن و فقط یه دونه سوسیس آلمانی کف یخچال دیده می‌شد. از فروشنده پرسیدیم: «غذا نداری؟»
نگاهی به ما انداخت و با اعتماد به نفس گفت: «چرا داریم. چی می‌خواین؟»

خب اینکه سؤال نداشت، مگه جز اون یه سوسیس می‌تونستیم
چیز دیگه‌ای بخوایم... مرد خوبی بود، طوری سوسیس رو

چهار قسمت کرد که سر هیچ‌کدومون کلاه نرفت و خوشبختانه نون به اندازه کافی داشت... موقع حساب کتاب هم فقط پول یه سوسیس چهارنونه رو ازمون گرفت. وقتی که سیر و خوشحال از ساندویچی خارج شدیم، تصمیم گرفتیم که بریم هتل.

مهدی گفت که قبلا یه بار شمال اومده و هتل خوبی توی نوشهر پیدا نمی‌شه. بنابراین بهتره بریم رامسر. ما اصلا نمی‌دونستیم که تا رامسر چقدر راهه، ولی باز هم به مهدی اعتماد کردیم و نصف شبی راه افتادیم به سمت رامسر. بارون

هم همچنان می‌بارید. احمد گفت: «یکی از شما جاشو با من عوض کنه.» ولی من و حسین گفتیم: «نه، تو که خیس شدی، باقی‌اش رو هم تحمل کن تا برسیم.»

باز هم چند ساعتی توی راه بودیم تا رسیدیم رامسر. مهدی حافظه خوبی داره و یه راست ما رو برد در یه هتل که دو تا شیر سنگی داشت و جز ماشین‌های گرون‌قیمت و خارجی هیچی جلوش پارک نبود.

بیچاره دربون هتل تا ژیان رو دید که پارک کرد و چهار تا آدم خیس و خسته و درب و داغون ازش دراومدن، دوون دوون اومد جلو و گفت: «جانداریم... امشب ظرفیت تکمیله.»

مهدی عصبانی شد و داد زد: «پول ما با دیگران چه فرقی داره؟»

دربون بیچاره که انگار اجازه نداشت ژیان بده، گفت: «نه آقا جانداریم، اصلایه جا هم نداریم.»

هرچی بدوبیراه به دهنمون اومد بارش کردیم و دوباره سوار ماشین شدیم، قبل از دور شدن، مهدی سرش رو از ماشین کرد بیرون و گفت حالا اتاق چند بود اگه داشتین؟

«وقتی داریم، پنج هزار تومنه.»

اینو که گفت، من و حسین از خنده غش کردیم، آخه دم ساندویچی

کیف پولامون رو که نیگا کرده بودیم، هر کدوم چهارصد، پونصد تومن بیشتر نداشتیم. مهدی و احمد هم وضعشون از ما بهتر نبود و اگه همه پول هامون رو هم می داشتیم روی هم، پنج هزار تومن نمی شد.

به جای اون هتل گرون قیمت رفتیم توی شهر گشتیم یه مسافر خونه پیدا کردیم که نظیرش توی خرابه های بعد از جنگ افغانستان هم پیدا نمی شه. اسمش مسافر خانه نازی ها بود. نمی دونم که هنوز هم هست یا خرابش کردن. اون موقع عین ساختمونای نیمه ساز بود که کارگرا توش می خوابن. جلوی درش یه مرد افغان روی صندلی چرتش برده بود.

بیدارش کردیم و گفتیم یه اتاق مرتب می خوایم. نگاه عاقل اندر سفیهی به ما کرد و با کم ترین کلمات ممکن فهموند که باید از پله ها بریم بالا و هر جا که تخت خالی دیدیم، روش بخوابیم.

گوش کردیم و از پله‌ها رفتیم بالا. برق مرق در کار نبود... آقا مهدی چراغ قوه انداخت و توی یه سالن بزرگ که بیست، سی تا تخت بود، چهار تا تخت خالی پیدا کرد و هر کدوم روی یکیش خوابیدیم. از زور خستگی بلافاصله خوابمون برد و فرداش بود که متوجه شدیم توی چه خرابه‌ای هستیم... همه جا کثیف بود و روتختی‌ها چنان زرداب انداخته بودن که انگار فیل روشن شاشیده.

عجیب‌تر این بود که احمد هنوز خیس آب بود؛ نگو سقف مسافر خونه درست بالای سرش سوراخ بوده و تا صبح آب ریخته بود روش. بهش گفتیم پس چرا جات رو عوض نکردی؟ جواب داد، دیگه عادت کردم.

از در مسافر خونه‌ی نازی‌ها زدیم بیرون. هیچکی نبود که بهش پول بدیم... آقا مهدی کُلی گشت تا یه افغان دیگه پیدا کرد و براش توضیح داد که ما شب قبل مهمون مسافر خونه شما بودیم و حالا می‌خوایم تسویه حساب کنیم. اونم صد تومن از مهدی گرفت و رفت پی کارش...

- آقا مهدی اینکه اون نبود!

- فرق نداره همه شون پول رو می برن برا زن و بچه هاشون، راه دوری نمی ره.

هنوز هم نمی دونم که طرف واقعا مال همون مسافر خونه بود یا نه.

دوباره سوار ژیان شدیم و یه راست رفتیم لب دریا. اردیبهشت ماه بود و از شانس ما، هم هوا بارونی بود و هم دریا موج داشت. بنابراین کنار دریای بزرگ نشستیم، نفس های عمیق کشیدیم و با حسین حرف های شاعرانه زدیم... آقا مهدی و احمد هم برامون غذا درست کردن. یه گاز پیک نیکی برده بودیم که روش تن ماهی و لوییا گرم کردیم. البته آقا مهدی اصرار داشت بریم چلوماهی بخوریم ولی ما ترجیح دادیم کنار ساحل، توریستی حال کنیم و البته از قیمت چلوماهی های شمال هم خبر نداشتیم.

بعد از اینکه دریای طوفان زده و کف کرده رو حسابی تماشا کردیم، به پیشنهاد مهدی باز هم سوار ژیان لکنتی شدیم و راه افتادیم به سمت جنگل نور.

مهدی در تجربه ی قبل، جنگل نور رو دیده بود و اعتقاد داشت

فقط کسی شمال رفته که جنگل نور رو هم دیده باشه.

نزدیک عصر رسیدیم به جنگل نور و مهدی از مسیر عجیب و غریبی وارد جنگل شد. خیلی زود خوردیم به یه سربالایی تند خاکی که البته به خاطر بارون خیس و گلی بود. مهدی اصرار داشت که ژیانش تا بالا می‌ره، ولی حتی یه متر هم جلو نرفت. من و حسین و احمد پیاده شدیم و مثل احمق‌ها ژیان رو هل دادیم و تا بالا بردیم... اون بالا هیچی نبود. به هیچ جا هم راه نداشت. قبل از ما هم هیچ کس با ماشین تا اونجا نیومده بود. اصلا لزومی نداشت که بیاد... فقط درخت بود و یه باریکه راه مالرو.

در همین حیص و بیص مهدی متوجه شد که شلنگ بنزین ژیانش پاره شده. آخه ژیان مثل موتورسیکلت شیلنگ بنزین داره. مهدی هول و هراسون شیلنگ رو درست کرد. شانس آورد که یکی دولتری بنزین ته باک موند و تونستیم از جنگل نور به یه مسافرخونه نسبتا تر و تمیزتر در همون اطراف برسیم.

شب رو توی مسافرخونه موندیم و گل گفتیم و شنیدیم و از هوای دل‌انگیز شمال لذت بردیم. اما صبح که خواستیم هتل رو ترک کنیم، جلوی در نگه‌مون داشتن... گفتن دزدی کردین... همه

وسایلمون رو گشتن و دست آخر معلوم شد که احمد ملافه روتختش رو اشتباهی توی ساکش گذاشته.

چشم تون روز بد نبینه، صاحب بی گذشتِ هتل می خواست احمد رو تحویل پلیس بده و خدمتکاری که اتاق رو مرتب کرده بود و فهمیده بود که روتختی ناپدید شده، بدون وقفه و با لهجه غلیظ شمالی می گفت: دزدن، باید بدیمشون دست پلیس... هفته پیش هم سه تا رو متکایی دزدیده شده، شاید دوستای همینا باشن...

- به خدا ما دزد رو متکایی ها رو نمی شناسیم.

- چرا می شناسن، شکل همین ها بودن.

با بدبختی از دست اون جماعت مهمون نواز خلاص شدیم و بدون اونکه تلفات بدیم، دوباره چیدیم توی ژیان آقا مهدی و راه افتادیم به سمت نوشهر. هر کی جای ما بود، از همون راهی که اومده بود برمی گشت، ولی آقا مهدی پیشنهاد داد که برای برگشت از راه رشت بریم و منجیل رو هم ببینیم، چون هر کس این منطقه رو ندیده، اصلا نمی تونه بگه که شمال رفته.

توی لاهیجان ته مونده پولمون رو کلوچه و مربا خریدیم و راه

افتادیم به سمت جاده رشت. اول جاده، یه آدم خردمندی به ما گفت: «بچه‌ها با این ماشین نرین توی جاده‌ها... می‌گن برف هم اومده، بنز و بی‌ام و اش توی راه موندن.»

خُب آقا مهدی به حرف اون مرد خردمند گوش نکرد و ما هم به تبعیت از اون، خوشحال و خندون سرجامون نشستیم و وارد جاده شدیم... چشمتون روز بد نبینه، بادی توی جاده می‌اومد که خیال کردیم هر لحظه ممکنه ماشین رو بلند کنه و با خودش ببره.

نزدیک منجیل شدت باد چنان زیاد شد که سقف ماشین رو یه تیکه کند و بُرد... آقا مهدی ترمز کرد و احمد و حسین توی جاده دنبال سقف دویدن. سقف رو آوردن با طناب از سه طرف بستیم، برای طرف چهارم که بالای سر احمد بود، طناب پیدا نکردیم و باقی راه احمد با دستش گوشه سقف رو نگه داشت...

خلاصه دوباره راه افتادیم. حالا دیگه بارون هر چهارتامون رو خیس می‌کرد، ولی احمد باز هم بیشتر از بقیه خیس می‌شد... به جاش جلوی پای من چند تا ظرف مربا بود که نمی‌دونم چرا یکیش برگشته بود و درش باز شده بود و ریخته بود توی

کفشام. پاهام به کفش چسبیده بود و چنان لزوج شده بود که حالم از خودم به هم می خورد. هوا هم به قدری سرد بود که مثل سگ می لرزیدیم. احمد و حسین طاقت نیاوردن و پیک نیکوی رو همون عقب روشن کردن و دست هاشون رو گرفتن روش. البته احمد بیچاره همش مجبور بود دست هاش رو یکی یکی گرم کنه که سقف در نره.

چند دقیقه بعد هم زیراندازی که داشتیم رو کشیدن روی سرشون که حرارت پیک نیکوی از سقف نره بیرون و انرژی حرورم نشه؛ من حسرت می خوردم که چرا جلو نشستم... اما آقا مهدی هنوز پُز می داد که ژیانش داره خوب می ره. مخصوصا وقتی یه بنز خراب شده رو کنار جاده دید، اعتماد به نفسش بالاتر رفت و پاش رو روی گاز بیشتر فشار داد که البته برای ژیان فرقی نکرد و به همون سرعت پنج کیلومتر در ساعت ادامه داد...

ساعت سه یا چهار صبح بود که رسیدیم تهران. به قدری خسته و گرسنه بودیم که با دیدن یه ساندویچی که به طرز معجزه واری در اون ساعت باز بود، بلافاصله توقف کردیم و به سمت اغذیه فروشی هجوم بردیم - داخل ساندویچی در حالی که همه خیس و کثیف بودیم و مرباهای توی کفش من چرق چرق می کرد - متوجه شدیم که پول چندانی نداریم و اگه

آقا مهدی به دادمون نرسیده بود و دویست تومنی که برای خرج‌های ضروری ماشین کنار گذاشته بود رو رو نکرده بود، باید دست از پا درازتر برمی گشتیم... که البته ای کاش نکرده بود... چون با اون دویست تومن یه مرغ سوخاری، که تنها مرغ سوخاری باقی مونده توی فر بود، رو سفارش داد.

مطمئنم که کلاغ بود، اونم نه کلاغ تازه، کلاغی که حداقل دو ماه از شکارش گذشته بود و چند هفته هم بیرون یخچال مونده بود... به قدری بدمزه بود که حتی در اون شرایط گرسنگی مفرط هم به سختی از گلومون پایین رفت. وقتی پرنده رو با بدبختی قورت دادیم و تموم کردیم، تازه متوجه شدیم که استخون‌هاش عین ترکه درخت، خاکستری متمایل به سبزه و با فشار کم خرد می‌شه...

فرداش همه مسموم شدیم و چند روزی اسهال و استفراغ داشتیم... تا دو سه هفته بعد هیچ کدومون درباره سفر حرفی نمی‌زدیم. ولی بالاخره یه روز مهدی سکوت رو شکست و وقتی که هر چهارتامون جمع بودیم، گفت: «میا این دوباره با ژیان بریم شمال، حال اون یارو هتلداره رو بگیریم؟»

خروس و غول قوری

خروس آزاداندیشی بود که دلش می خواست همه مرغ‌های عالم رو از شر مزرعه‌دارهای سنگدل و بی‌رحم آزاد کنه.

خروس آزاداندیش که از این به بعد اسمش رو می‌ذارم بابک، از صبح تا شب توی گوش مرغ‌ها می‌خوند که زندگی توی قفس آخر و عاقبت نداره و این آب و دونِ مجانی، فقط از این رو براشون مهیا شده که چاق و چله‌تر بشن و لای پلو خوشمزه‌تر.

بابک بیچاره هرچی مرغ‌ها رو آگاه می‌کرد و به اون‌ها هشدار می‌داد، به نتیجه نمی‌رسید و هیچ‌کدوم از مرغ‌ها جرات نمی‌کردن که مزرعه رو ترک کنن و برن پی‌یه سرزمین آزاد بگردن و آینده خودشون و جوجه‌هاشون رو عوض کنن.

این شد که خونش به جوش اومد و گفت: «به جهنم، بذار همشون بشن کی اف سی و چیکن برگر، من می‌رم که آینده خودم رو بسازم.»

بابک اون شب نقشه دقیقی کشید و نزدیک صبح، که سگ نگهبان چرتش برده بود و گربه فضول هم توی بغل دختر صاحب خونه لمیده بود، دورخیز جانانه‌ای کرد و از روی نرده‌ها پرید اون طرف و دوون دوون از مزرعه گریخت.

بابک اون قدر تند دوید که با بالا اومدن خورشید، مسافت بعیدی رو پیموده بود و دیگه دست هیچ کس بهش نمی‌رسید.

با اینکه خوشحال و سبکبال بود، ولی نزدیک ظهر که شد، قار و قور شکمش راه افتاد و گرسنگی امانش رو برید. توی بیابون از طرفی به طرفی می‌رفت و به همه جا نوک می‌زد، ولی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کرد. یکی دو بار دنبال مارمولک‌ها کرد که نتونست شکارشون کنه و یه بار هم یه ملخ مرده پیدا کرد که از مرگش چند روزی گذشته بود و حسابی بو گرفته بود و قابل خوردن نبود.

در همین حیص و بیص چشمش به یه قوری قدیمی افتاد. بابک که توی مزرعه بار اومده بود و قوری و این جور چیزها دور و برش زیاد بود، اولش توجهی نکرد و از کنار قوری گذشت، اما چند قدم که دور شد، صدایی از درون وجود خودش شنید که می‌گفت برگرد و اون قوری رو با بالهات تمیز کن!

بابک برگشت و سه بار بالش رو به قوری کشید، ناگهان آسمون ابری شد، رعد و برق زد و از لوله قوری دودی بیرون اومد و شکل یه غول شد و ایستاد روبه روی بابک.

بابک از وحشت زبونش بند اومد و با صدای ضعیفی که به زور شنیده می شد گفت، قوقولی قوقو، یعنی یاللعجب.

غول که توی قوری، حسابی خاک گرفته بود، خودش رو تکوند. سرفه ای کرد و گفت: «سرورم سه تا آرزو کن. من فرشته بخت و نجات توام.»

بابک که باورش نمی شد چنین شانسی آورده و اونچه که توی

کتابها خونده حالا روبه روش سبز شده و می تونه مثل قهرمان قصه ها به مراد دلش برسه... یهو یادش افتاد که دلش از زور گرسنگی درد گرفته و بهترین کاری که می تونه بکنه، اینه که با آرزوی اولش از غول بخواد که براش دونه و آب مهیا کنه. اما قبل از اینکه آرزوشو بگه، یاد مرغ های بیچاره ای افتاد که توی مزرعه اسیر مزرعه دارهای بی رحم و سنگدل بودن - بالاخره یه خروس انقلابی بود و نمی تونست یه شبه همه چیز رو فراموش کنه - گرسنگی رو برای لحظه ای فراموش کرد و به

غول گفت:

«ای غول مهربان، همه مرغ‌های عالم رو آزاد کن.»

غول دور خودش چرخید، فوتی کرد و گفت: «سرورم همه مرغ‌های عالم آزاد شدن.»

بابک فریادی از شادی کشید و خواست آرزوی دومش رو که همون آب و دونه بود بگه که یکهو یادش افتاد مرغ‌های بیچاره هیچ وسیله دفاعی ندارن و آزادی اون‌ها فقط جشن و سرور گرگ‌ها و شغال‌ها رو به همراه داره. به همین دلیل رو کرد به غول و گفت: «ای غول مهربون، آرزوی دوم من اینه که همه مرغ‌های آزاد شده عالم رو به قوی‌ترین و درنده‌ترین پرندگان دنیا تبدیل کنی و به اون‌ها بال‌های بزرگی بدی که بتونن حتی عقاب‌ها رو هم شکار کنن.» غول گفت به چشم و دور خودش چرخید و فوتی کرد و گفت: «سرورم همه مرغ‌های عالم رو تبدیل به خون آشام کردم.»

بابک از خوشحالی از جا پرید و دو سه تا قوقولی قوقوی جانانه کرد که معنیش می‌شد: «دیگه دنیا گلستان شد، دیگه دنیا گلستان شد.»

غول سرفه‌ای کرد و گفت: «سرورم آرزوی سومت رو زودتر بکنی ممنون می‌شم. الان سه چهار هزار ساله که به خونه سر نزدم و اینجا توی قوری بودم. خانم و بچه‌ها منتظرن، دیگه کم کم نگران می‌شن.»

بابک گفت: «بله بله، البته، اگه ممکنه یه کوه دونه و یه دریاچه آب به من بده که تا آخر عمرم همین جا خوش و خرم زندگی کنم و از اینکه تونستم مرغ‌های عالم رو آزاد کنم و به اصطلاح فرنگی‌ها به لیبراسیون برسونم، لذت ببرم.»

غول باز هم دور خودش چرخید، فوتی کرد و بلافاصله دریاچه‌ای پر آب و کوهی از دونه در مقابل خروس سبز شد. به محض برآورده شدن آرزوی سوم، غول ناپدید شد و قوری شکست و تبدیل به خاک شد.

بابک هم خوش و خندون مشغول دونه خوردن و بشکن زدن با

انگشت‌های پاش شد. در همین احوال دسته‌ای از مرغ‌های آزادشده که در ارتفاع زیادی از سطح زمین در پرواز بودن، چشمشون به خروسی افتاد که کنار یه کوه دونه مشغول نوک زدن و شادی کرده.

به هم نگاه کردن و یکیشون گفت: «دوستان عزیزم، اون موجود عجیب و غریب چی می تونه باشه؟»

مرغ بغل دستی جواب داد: «شکل ماست، ولی از ما نیست.»

مرغ دستِ چپی که کمی عقب تر از اون دو تا در پرواز بود، گفت: «به نظرم یه شغاله که رفته تو پوستِ خروس.»

مرغ دیگری از ته صف فریاد کشید: «هرچی که هست، دشمن ماست، و گرنه نمی تونست یه دریاچه آب و یه کوه دونه دم دستش داشته باشه، حتما با مزرعه دارها تباری کرده که به اینجا رسیده.»

حرف مرغ آخر به نظر همه درست اومد و در یه لحظه دسته جمعی به سمت بابک حمله بردن و قبل از اینکه بابک بیچاره بتونه سرش رو از روی دونه ها بلند کنه و از خودش دفاعی بکنه یا حرفی بزنه، تیکه پاره اش کردن.

نتیجه اخلاقی به سبک جیمز تربر: موقع آرزو کردن از شور انقلابی پرهیزید!

دو سر یه میز

تو تجربه خودت رو می کنی و من تجربه خودم رو. مهم نیست که این تجربیات چقدر به هم شبیه هستن؛ تجربه تو به درد من نمی خوره و تجربه من به درد تو.

اول بوی عرق تنش رسید و بعد خودش؛ مرد قد بلندی که پوست آفتاب سوخته‌ای داشت. پیرهن مشکی پوشیده بود و از دندون‌هاش فقط دو تا باقی مونده بود؛ دو تا دندون زرد که با فاصله از هم روی فک بالایی جا مونده بودن.

بیرون یه کافه لهستانی روی یکی از دو صندلی یه میز کوچیک نشسته بودم و فکرم هزار جا بود. بدون اینکه اجازه بگیره، نشست روی صندلی خالی اونور میز و گفت: «سیگار رو باید نشسته پیچید، وگرنه کج و کوله می شه.»

با این جمله شروع کرد و بعد از توی کوله‌اش پاکت تنباکو

رو در آورد و شروع به پیچیدن سیگار کرد. تنش به قدری بوی عرق می داد که مجبور شدم سرم رو تا جای ممکن عقب ببرم.

اصلا حوصله معاشرت نداشتم. خسته بودم و می خواستم تنها باشم. توی ذهنم کلمات رو سبک سنگین می کردم که با یه جمله بندی درست، طوری که ناراحت نشه بهش بگم که بره سر یه میز دیگه سیگارش رو بکشه، ولی نگفتم. معمولا یه جور احساس شرم زدگی دارم نسبت به ولگردها و کارتن خوابها. احساس می کنم که اگه اون بو می ده، دندون هاش خرابه و پول نداره که قهوه بخوره، تقصیر منم هست.

وقتی به کاغذ تف می زد که خیسش کنه و بیچه، نگاهم کرد و با لبخند گفت: «قبلا روزی شصت تا سیگار می کشیدم، حالا چون می خوام ترک کنم از این پیچی ها می کشم.»

مثل احمقها اولین جمله ای که به ذهنم رسید رو پرتاب کردم به سمتش: «اشکال این پیچی ها اینه که انگشتای آدم رو زرد می کنه.»

لبخند معنی داری زد.

توی دلم به خودم فحش دادم، آخه اینم شد جواب! اونم به

آدمی که دو تا دندون باقی مونده‌اش، رنگ گل‌های آفتابگردون نقاشی‌های ون گوگن.

فرق آدمای عاقل با آدمای مثل من اینه که عاقل‌ها هیچ وقت اولین جمله‌ای که به ذهنشون میاد رو به زبون نمیارن. سعی کردم با یه لبخند مهربون جبران کنم. سیگارش رو که پیچید، دو سه بار با پشت ناخن شصتش زد که تنباکو لای کاغذ ته‌نشین بشه بعد پرسید: «اهل کجایی؟»

«ایرانیم.»

سری به علامت تعجب تکون داد و گفت: عراق جای قشنگیه، بودم اونجا.

«نه، عراق نه، منظورم ایرانه.»

«آهان ایران، اونجا هم خوبه، اونجا هم بودم.»

زیر لب گفتم ارواح عمه‌ات، اگه بدونی ایران و عراق اصلا کجای نقشه جغرافی هستن، ولی به جای اینکه سعی کنم مچش رو بگیرم لبخند زدم و پرسیدم: «چه خوب، دوست داشتی ایران رو؟»

«آره دوست دارم. کلا خاورمیانه رو دوست دارم. لیبی و تونس و مراکش، همه اونجاها بودم.»

«ولی این کشورها که توی خاورمیانه نیستن!»

«مهم نیست، فرهنگ همه شون یکیه. فرهنگ مهمه. عربستان هم بودم، اونجا رو هم دوست داشتم.»

سیگار پیچیده شده اش رو لای انگشتاش جابه جا کرد. متوجه شدم که فنک نداره. فنک رو روشن کردم و بردم جلو که سیگارش رو آتیش کنه. واقعا بو می داد. مطمئنم که هفته ها حموم نکرده بود. اولین پک رو که به سیگار زد دوباره به حرف اومد و پرسید: «اینجا پناهنده هستی؟»

«نه پناهنده نیستم، کار می کنم.»

«توی همین کافه کار می کنی؟»

«نه، خبرنگارم، برای تلویزیون کار می کنم.»

«پس همکاریم! منم یه مدت خبرنگار تلویزیون بودم توی نیویورک.»

باز خواستم بگم ارواح عمه‌ات، ولی نگفتم. به جاش ازش رو برگردوندم، دور و بر رو نگاه کردم و خودم رو بی تفاوت نشون دادم. ولی از رو زلفت و ادامه داد: «نیویورک شهر خوبیه، من زندگی خوبی اونجا داشتم.»

طوری نگاهم می‌کرد که انگار منتظر بود پا به پاش برم و سکوت نکنم، پرسیدم: «اگه نیویورک خوب بود، پس چرا اومدی لندن؟»

«من زیاد سفر می‌کنم، همین روزها هم می‌رم سنگاپور، تو تا حالا سنگاپور بودی؟»

جواب سوال من نبود ولی خب توقع هم نداشتم که جواب بده و از ریز مشکلات کار خبرنگاری در آمریکا برام حرف بزنه، بهش گفتم: «آره سنگاپور بودم. به نظرم اصلا جای خوبی نیست.»

«یعنی می‌گی که بی‌خودی پول‌هامو خرج نکنم و نرم سنگاپور؟»

پول! مطمئن بودم که اگه همه جیب‌هاش به علاوه همه سوراخ سنبه‌های کوله‌اش رو بگردی، یه پنی هم ازش در نیامد.

با خنده جواب دادم: «نه پول‌هات رو اونجا خرج نکن، برو یه جایی مته هند و چین و نپال.»

«اینجاها همه رو تازگی بودم، ژاپن و روسیه هم رفتم. فقط سنگاپور نبودم، اونم که می‌گی نرم دیگه.»

عجب رویی داشت، آخه یه چیزی بگو بگنجه. تو که فقط خدا می‌دونه چند هفته است حموم نرفتی، چه جوری همین تازگی از همه اون کشورها برگشتی. دیگه جواب ندادم ولی از رو نرفت و ادامه داد: «ناپل رو اصلا دوست ندارم؛ مردمش خیلی بد رفتار می‌کن... ولی اسپانیا رو دوست دارم، غذاهاشون خیلی خوشمزه‌اس. شاید به جای سنگاپور برم اسپانیا. ولی نه، اسپانیا زیاد رفتم، سالی سه چهار بار می‌رم، می‌خوام برم یه جای جدید...»

در همین لحظه صاحب کافه اومد بیرون و تا چشمش به این بابا افتاد، زد روی شونه‌اش و با دست اشاره کرد که برو... برو...

آخرین پک رو به سیگار دستپیچ‌اش زد، کوله‌اش رو برداشت، با اشاره سر از من خداحافظی کرد و رفت. بوی تند عرق تنش که تا آخرین لحظه بهش عادت نکردم رو هم با خودش برد.

دور که شد لبخند زدم، سر تکون دادم و برای بار چندم به خودم گفتم، جون ننه‌اش، اگه همه اون کشورها رو رفته باشه و توی نیویورک خبرنگار بوده باشه.

ولی این بار بلافاصله احساس کردم چه حرف مفتی زدم! توی این دنیای بی رحم اگه دو صباحی چرخ اقبال بر مراد من نگرده چه اتفاقی میفته؟ می‌تونم به راحتی به جای اون مرد بی دندون بویناک، اون طرف میز بشینم و برای کسی که این ور نشسته از سفرهایی که به آسیا و اروپا و اقیانوسیه داشتم تعریف کنم و بگم که خبرنگار بودم و نقاش و عکاس و نویسنده... نیوزیلند زندگی کردم و کره و تایلند و کامبوج رو دیدم و... و... در حالی که مخاطبم با پوزخند نگاهم می‌کنه و زیر لب می‌گه:

ارواح عمه‌ات، پفیوز خالی بند!

سقط جنین

اگہ خالق بهشت، هنرمند با استعدادیه، خالق جهنم، قطعاً نابغه‌ای بی‌همتاس.

- کی باهات این کار رو کرده؟

دختر بچه نگاهش رو به زمین دوخته بود و حرف نمی‌زد.

- اگہ نگگی کی باهات این کار رو کرده نمی‌تونم کمکت کنم.

دختر ک ساکت بود.

- فکر می‌کنی خودت تنهایی می‌تونی از پس‌اش بر بیای؟

باز هم حرفی نزد.

- من فقط می‌خوام کمکت کنم، به هیچ کس هم هیچی

نمی گم ولی باید بهم اعتماد کنی، می فهمی؟

دخترک سرش رو بلند کرد، و با چشم‌هایی که مثل دو تیله براق بود به شهرزاد زل زد. یک بار بهش اعتماد کرده بود و انگار می خواست مطمئن بشه که می شه بازم به این آدم اعتماد کرد.

با تردید گفت:

- محسن... برادرم محسن.

رنگ از رخ شهرزاد پرید. در اون یکی دو سالی که مشاور مدارس پایین شهر تهران بود به دختر بچه‌هایی کمک کرده بود که انواع و اقسام مشکلات روحی و روانی داشتند. ولی این یکی با همه فرق می کرد؛ در دل کوچیکش یه راز بزرگ داشت؛ رازی که دیگه بیشتر از اون نمی تونست پنهونش کنه. رازی که داشت شکل می گرفت و دست و پا در میاورد.

دخترک بیچاره، یکی دو ماهی بود که سکوت کرده بود و با هیچ کس حرف نمی زد. نه درس جواب می داد و نه با همکلاسی‌هاش بازی می کرد. معلم‌های دیگه، از شیوه‌های رایج، جواب نگرفته بودن و فقط شهرزاد بود که موفق شد از

زیر زبون دخترک بکشه که دردش چیه؛ دخترک از برادرش
حامله شده بود.

- نترس عزیزم من کمکت می کنم، قول می دم.

فردای اون روز شهرزاد رفت خونه دخترک که با مادرش
صحبت کنه. یه جایی اطراف محله شوش به اسم انبار گندم.

آدرس رو به سختی پیدا کرد. در زد و منتظر شد. با خودش
خدا خدا می کرد که برادره در رو باز نکنه، که خوشبختانه
نکرد.

زنی که در رو باز کرد در یک کلمه -هر چند که یک کلمه
کمه- خسته بود. خسته از همه چیز، حتی خسته از باز کردن
در ساختمون.

- سلام من شهرزادم، معلم دخترتون.

- سلام.

- باید باهاتون صحبت کنم.

- چی شده بازم با بچه ها دعوا کرده می خواین بیرونش کنین؟

- نه... نه... قضیه خیلی جدیه، جلوی در نمی شه گفت. اجازه هست که پیام داخل؟

زن با بی میلی راه رو باز کرد و شهرزاد از مقابلش گذشت و داخل شد. داخل جایی که داخل و بیرون نداشت؛ یه سوله بی پنجره فرش شده بود، با دو تا پشتی یه طرف و چند تا تشک روی هم چیده شده، کنج دیوار. یه اجاق گاز و یکی دو قابلمه و چند بشقاب هم همون کنار.

زن خسته حوصله تعارف نداشت، نه چای، نه میوه و نه شیرینی، تا در رو بست، گفت:

-چی کار کرده؟

شهرزاد نگاهش رو از در و دیوار سوله برداشت و به چهره پژمرده زن خیره شد. معلوم بود که سن چندانی نداره ولی تکیده و رنگ و رو رفته بود. چشم هاش با دخترش مو نمی زد، فقط مال این، برعکس دخترش، مثل تیله برق نمی زد.

- شما چند تا بچه دارین خانم؟

- به جز دخترم یه پسر هجده ساله هم دارم.

- اسمش محسنه، نه؟

- آره... محسن ولی الان خونه نیست، سر کاره.

- چی کار می کنه؟

- نمی دونم، صبح می ره شب میاد.

- درس نمی خونه؟

- نه... چند ساله که مدرسه نمی ره دیگه.

- چی کار می کنه روزها؟

- مگه تو معلم دخترم نیستی، چرا سراغ پسر رو می گیری؟

شهرزاد به چهره شکاک و درهم زن نگاه کرد و گفت:

- دخترتون حامله اس؛ از برادرش.

زن حرفی نزد.

می دونم سخته که باور کنین ولی بچه مال پسر تونه.

زن کماکان ساکت موند.

سکوت زن خسته، به نظر شهرزاد طبیعی بود. به همین دلیل نفس حبس شده‌اش رو با صدا بیرون داد و به اطراف نگاه کرد، تا به زن بدبخت وقت داده باشه که از اون شوک بزرگ بیرون بیاد.

دیوارهای ترک خورده و زردشده از زردآب بارونی که احتمالا از سقف به پایین نشت می کرد... پارچه بلندی که از درگاهی توالت به جای در آویزون بود... کمد چوبی قدیمی در همون باریکه راه ورودی. خبری از آشپزخونه و حمام نبود و به نظر نمی رسید که اون سوله اتاق دیگه ایی داشته باشه.

- شما با پسر و دخترتون همه توی همین اتاق می خوابین؟

زن به حرف او مد و گفت:

- آره همین جا می خوابیم. باباشون هم هست.

- یعنی چهار تایی کنار هم می خوابین؟

- جا که نداریم، مجبوریم.

بر خلاف تصور شهرزاد اثری از شوک در چهره و گفتار زن دیده نمی‌شد و ظاهراً نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده. به همین خاطر شهرزاد دوباره رفت سر اصل مطلب و با تاکید بیشتری گفت: - دخترتون حامله شده، می‌دونم که باور نمی‌کنین کار پسرتون باشه ولی من تقریباً مطمئن هستم و واقعیت اینه که...

زن حرف شهرزاد رو قطع کرد و گفت:

- خودم به پسر م گفتم که باهاس بخوابه! باباش هم باهاس می‌خوابه! اینجا توی این محل خیلی‌ها ایدز دارن نمی‌خوام شوهر و پسر م آلوده بشن. این دختر هم که هست، مال خودمونم هست، می‌دونیم که پاکه، چرا نکنن که بعدش برن با ناشناس‌ها بخوابن، مریض بشن.

شهرزاد خیلی خودش رو کنترل کرد که بالا نیاره و غش نکنه. اون خونه واقعا جای غش کردن نبود. دیگه بازن خسته حرف نزد و از سوله خارج شد.

چند روزی حالش خوب نبود و با کسی حرف نمی‌زد ولی بعد گشت و یکی رو پیدا کرد که سقط می‌کرد. دخترک رو برد پیشش و به خرج خودش بچه رو از شر اون رازی که

دیگه چندان هم راز نبود خلاص کرد. دست آخر هم نشست و فکر کرد که واقعا چه کمکی می‌تونه به اون بچه بکنه و چون به هیچ نتیجه درستی نرسید وقتی که برای آخرین بار رفت بهش سر بزنه - به اتفاق یکی از دوست‌های پسرش، جز بار اول هیچ وقت جرات نکرد تنها بره توی اون سوله - دو تا بسته هدیه با خودش برد. توی اولی یه عروسک زیبا گذاشت و توی دومی دویست تا کاندوم. عروسک رو داد به دخترک که حالش بهتر شده بود و لبخند به لب داشت و کاندوم‌ها رو داد به مادره.

- لااقل مراقبت کنین که بچه بیچاره به این روز نیفته.

اون شب پدر خونواده - تکیده و چرک و چروک - کنار دیوار سوله به پشتی‌ها تکیه داده بود و سعی می‌کرد نگاهش با نگاه شهرزاد تلاقی نکنه، ولی از محسن هنوز خبری نبود.

لبخند

- یادت نره به گلدون‌ها آب بدی! عجله کردی یادم رفت.

- نه عزیزم، نگران نباش تا برگردم خونه آبشون می‌دم.

- یه روز در میون باید آب بدی، می‌دونی که؟

- می‌دم، این دفعه یادم می‌مونه.

زن از مرد جدا شد و با چمدون چرخدار کوچیکی که تحویل بار نداده بود قرر قرر کنان به اون طرف دیوار شیشه‌ای رفت. از کنترل گذرنامه که گذشت، برای مرد که هنوز کنار شیشه وایستاده بود دستی تگون داد و اشاره کرد که بره. مرد رفت.

یه ساعت تا پرواز هواپیما باقی مونده بود. نشست روی صندلی.

اولین بار نبود که تنها سفر می‌کرد و اولین بار هم نبود که موقع سفر دلشوره داشت.

نگران تنهایی شوهرش بود، نگران خونه‌اش، نگران گلدون‌ها. همیشه وقتی از سفر برمی‌گشت گل‌ها پژمرده بودن و شوهرش از بد غذایی لاغر شده بود. ته دلش آرزو می‌کرد که کاش خونواده‌اش تهران زندگی می‌کردن و اون چند هفته در سال رو هم از خونه‌اش دور نمی‌موند.

یه ساعت گذشت و خبری از پرواز نشد. هواپیما تاخیر داشت.

دختر کوچیکی با یه سیب سبز گاز زده از مادرش جدا شد و به سمت زن اومد. رو به روی اون وایساد و تو چشمش خیره شد. زن احساس کرد که وقتش رسیده با شوهرش جدی‌تر صحبت کنه؛ پنج سال از ازدواجشون می‌گذشت و مرد هنوز نگران بود که با اومدن بچه، جاده عشقشون پر دست‌انداز شه. دختر گاز دیگه‌ای به سیب زد و زن دلش خواست که اونو بغل کنه ولی نکرد تا مادر دخترک اومد دستش رو گرفت، برد و دوباره روی صندلی کنار خودش نشوند.

زن چمدونش رو گشت که گوشی موبایلش رو پیدا کنه و به شوهرش بگه که هم هواپیما تاخیر داره و هم دلش می‌خواد بچه دار شه، ولی گوشی تو چمدون نبود. یادش اومد که موقع بیرون اومدن از خونه بسکه عجله کرد گوشی رو روی جاکفشی

جا گذاشت.

یه ساعت دیگه هم گذشت و خبری از پرواز نشد.

صدای اعتراض بعضی از مسافرها فضای سالن رو پر کرده بود. یکی می گفت، شرایط هوایی خوب نیست، فوران آتشفشان ایسلند باعث بسته شدن فرودگاه‌های اروپا شده. یکی هم جوابش رو می داد که هواپیماهای ایرانی همیشه تاخیر دارن و این حرف‌ها بهونه است. بالاخره بعد از سه ساعت انتظار معلوم شد که اولی خبر رو درست شنیده و به خاطر بسته بودن فرودگاه مقصد، پرواز انجام نمی شه.

با اعلام این خبر زن هم مثل بقیه مسافرها، فرودگاه رو ترک کرد و تاکسی گرفت به سمت خانه. ساعت یازده شب بود که رسید.

تو آسانسور با خودش فکر کرد که پیش از هر کار باید به خواهرش تو هلند زنگ بزنه و خبر بده که پرواز انجام نشده و منتظرش نباشه.

از آسانسور که خارج شد، پشت در آپارتمان، دوباره همون دلهره عجیبی که عصر گریبونش رو گرفته بود اومد سراغش.

کلیدش رو به آرومی تو قفل چرخوند و در رو باز کرد. نور آبی کمرنگی از اتاق خواب می‌تابید و چراغ سالن بزرگ خونه خاموش بود. کمی در سالن مکث کرد، نمی‌دونست چرا ولی احساس می‌کرد که در اون لحظه نباید اونجا باشه. آروم و پاورچین جلو رفت و از لای در نیمه‌باز اتاق نگاهی به داخل انداخت. زنی لخت روی تخت‌خواب او لمیده بود. پتو رو نصفه‌نیمه دور خودش پیچیده بود و به نظر خواب می‌رسید. پشت‌اش به سمت در بود و صدای دوش آب هم از حمام اتاق خواب می‌اومد. شوهرش زیر دوش بود.

در رو به آرومی باز کرد و خودش را به بالای سر زن لخت رساند. اون رو می‌شناخت؛ از همکارهای شوهرش بود. همون لحظه تصمیمش رو گرفت. بایه دست به آرومی تکونش داد که چرتش پیره و با دست دیگه اشاره کرد که ساکت بمانه.

- هیسسس، فقط برو، برو.

زن لخت، بهت‌زده از تخت بیرون اومد و در کم‌ترین زمان ممکن لباس‌هاش رو جمع کرد و از اتاق خارج شد.

وقتی صدای در خروجی هم اومد و زن مطمئن شد که زن دیگه

خونه را ترک کرده، نور آبی کم‌رنگ رو کم‌رنگ‌تر کرد.

لباس‌هایش رو در آورد، لخت روی تخت دراز کشید، پشت کرد به در حموم و منتظر شد.

مرد زیردوش آواز می‌خوند، زن مدت‌ها بود که آواز شوهرش رو نشنیده بود. هر کلمه که از دهن مرد خارج می‌شد مثل میخی بر پیشونی زن فرو می‌رفت ولی مقاومت می‌کرد. بالاخره شست‌وشو تموم شد. مرد تنش رو خشک کرد و از حموم بیرون آمد.

- خوابی عزیزم؟... خوابی؟

زن جواب نداد. مرد در همون نور کم‌رنگ، اسپری زیر بغلش رو از میان عطر و ادکلن‌های روی میز اتاق پیدا کرد، زد و در حالی که ترانه دیگه‌ای رو به آرومی زمزمه می‌کرد، گوشه پتو رو بلند کرد و خودش رو کنار زن جا داد.

زن حرکتی نکرد. هنوز پشتش به مرد بود و تماس چندانی با اون نداشت. مرد کمی خودش را جا به جا کرد، از پشت به زن چسبید، دست برد دور بدنش و سینه‌هایش را فشرد. زن در این لحظه چرخید و در حالی که نور آبی، مستقیم به صورتش

می‌تایید با لبخند ترسناکی که مثل هلال کشیده، از یه بناگوش
تا بناگوش دیگه رفته بود و زهره دل هر کسی رو می‌ترکوند،
گفت: گلدونها رو آب دادی؟

سگ جون

دنیا تماشاخونه‌اس و ما بازیگران روی صحنه‌ایم. اما کارگردان مرده، یا جایی زیر درختی خوابش برده. در نتیجه، نمایش ما شله زرد بنفشی شده که بوی سیر ترشی می‌ده.

«آقای قاضی، خدا شاهده که شوهر من مرد زندگی نبود. نه اهل زن و زندگی، نه اهل خدا و پیغمبر. هر شب مست می‌ومد خونه. عربده می‌کشید و همسایه‌ها رو ناراحت می‌کرد. جای مشتش به در و دیوار خونه هست، برین به چشم خودتون بینین. یه دفعه چنان با مشت زد توی شیشه و خودشو خونی مالی کرد که مجبور شدم نصف شبی زنگ بزنم آمبولانس بیاد. اگه بگم صد دفعه کمه، هزار بار وسط گل قالی بالا آورد که آخرش انداختم دور، موکت جاش خریدم. خدا که اون بالاس خودش می‌دونه، ده دفعه سر نماز بودم که اومد چادرم رو از

سرم کشید و کتکم زد. شکاک بود، الکی بهونه می گرفت و می گفت که من با این و اون ارتباط دارم. نه اینکه خودش این کاره بود، باور نمی کرد پالون زنش کج نباشه و اهل نماز و دعا باشه. آقای قاضی من گوشه مسجد بزرگ شدم، خب طاقت نمی آوردم با آدم بی دین و ایمون یه عمر سر کنم.»

قاضی، اظهارات متهم رو قطع کرد و گفت: «برو سر اصل مطلب، از روز واقعه بگو!»

«چشم آقای قاضی، اون روز شوهرم ظهر از خونه رفت. شب قبلش تا خرخره عرق خورده بود، موقعی که از در می رفت بیرون هنوز تلو تلو می خورد. البته من سر نماز بودم ولی متوجه شدم که حالش خوب نیست. معلوم بود که داره می ره که با یه زن هرجایی جفت بشه یا با رفیقاش باز عرق بخوره و تریاک بکشه و گرنه با اون حالی که داشت خونه می موند. می دونستم که شب هم همون جوری برمی گرده و شروع می کنه به آزار دادن من. ولی این بار کور خونده بود. یه دفعه برای همیشه تصمیم رو گرفتم؛ نمازم که تموم شد، پاشدم رفتم سر خیابون گوشت خریدم و اومدم آبگوشت بار گذاشتم. یه دستی هم به سر و روی خونه کشیدم و منتظر شدم که برگرده.»

شب که برگشت بازم مست بود و نرسیده دعوا راه انداخت که چرا پرده اتاق رو نکشیدی، از بیرون دید داره. ولی من توجه نکردم و به جاش با مهربونی ازش خواهش کردم که بیاد توی آشپزخونه غذا بخوریم. سفره رو هم همون جا روی فرش نازک کف آشپزخونه پهن کردم. وقتی نشست و جاگیر شد قابلمه آبگوشت رو از روی گاز برداشتم و رفتم بالای سرش. پشتش به من بود، نمی‌دید. از فرصت استفاده کردم و قابلمه رو یکجا خالی کردم روی سرش. یه عربده‌ای کشید آقای قاضی که نگو ولی به دومی نرسید چون حمید از انباری پرید بیرون و با گوشت کوب کوبید توی دهنش.

قاضی حرف متهم رو قطع کرد و با چهره درهم پرسید: «صبر کن بینم، حمید کیه؟ از کجا یهو اومد؟»

«حمید دیگه، دوست پسرم آقای قاضی، آخه شوهرم که شوهر نبود اصلا آداب زناشویی رو نمی‌دونست. بالاخره یه قوانینی هست، یه دستوری داره، خدا پیغمبری هر زن دیگه‌ای گرفته بود همون سال اول ولش کرده بود. من بودم که تونستم شیش سال تحملش کنم. آقای قاضی، شما خودتون اهل کتاب و دعا هستن می‌دونین که هر کاری یه آدابی داره. شوهر من عین گوسفند میفتاد روی من و انگار نه انگار که منم آدمم.

دو دقیقه کارش رو می کرد و پس میفتاد، دهنش هم که همیشه بوی عرق می داد. شوهرم اصلا زرداری بلد نبود...»

«ولش کن، حمید رو بگو؟ اون کی اومد؟ کی از نقشه تو خبردار شد؟»

«نقشه رو که از یه سال پیش با هم کشیده بودیم ولی عملی نمی کردیم. تا اون روز که بهش زنگ زدم و گفتم بیا تکلیف رو یکسره کنیم. حمید خیلی من رو دوست داشت، می گفت حیفه که گیر این آدم افتادی، دلش می خواست هر جوری شده کمکم کنه که از اون زندگی نجات پیدا کنم. آخه از خونواده درستی بود، برعکس شوهرم که اصلا معلوم نبود بابا ننه اش کی بودن و کجا بار اومده بود. حمید آدم حسابی بود، خیلی هم به خودش می رسید. برای منم زیاد کادو می خرید. توی بازار کار می کرد. ولی من هیچ وقت باهاش نرفتم بازار چون شوهرم هم همون دور و بر کار می کرد.»

«خب، گفتمی که حمید با گوشت کوب زد توی دهن شوهرت، بعد چی شد؟»

«بعدش، با گوشت کوب... آهان، زد دیگه. از غروبش رفته بود

توی انباری بغل آشپزخونه قایم شده بود. آبگوشت رو که ریختم روی سرشوهرم پرید بیرون گوشت کوب رو برداشت و همچی سریع زد توی دهنش که نگو. منم قالی رو پیچیدم دورش که صداش خفه بشه. خدا شاهده حمید بیچاره مجبور شد پونصد بار، هزار بار، با گوشت کوب بکوبه بهش که صداش کامل بیفته و همسایه‌ها نیان سروقتمون. مگه می‌مرد، عین سگ جون داشت. خدا باهامون بود، شانس آوردیم، صداشو کسی نشنید. این همسایه بغلیمون یه پسر خل و دیوونه داره همه‌ش موسیقی خارجی، از اینا که عربده می‌کشن گوش می‌ده. اون شب هم صداشو خیلی بلند کرده بود. همسایه‌ها چند بار از دستش شکایت کرده بودن ولی به خرجش نمی‌رفت. یه بار همین شوهر مرحوم خودم سیلی زد زیر گوشش، یه قشقرقی شد که نگو. لباس پوشیدنش هم به آدم نمی‌رفت...»

«پسر همسایه رو ولش کن. تو قابلمه رو خالی کردی روی سر شوهرت و حمید هم با گوشت کوب زدش تا صداش افتاد، بعدش چی شد؟»

«هیچی دیگه آقای قاضی همون لای فرش مرد. وقتی که اومدیم فرش رو باز کنیم نمی‌شد. بسکه این حمید زور داره یه جووری زده بودش که فرشه رفته بود توی تنش. به حضرت

عباس اگه دروغ بگم آقای قاضی، انگار سوسک لای دستمال له کرده باشی. بعدش که فرش رو از دورش باز کردیم خیلی دلم سوخت؛ آخه فرشه جهیزیه‌ام بود. حمید گفت باید بریمش بیرون یه جایی گم و گورش کنیم. ولی نمی‌شد. ماشین که نداشتیم آقای قاضی، باید خوردش می‌کردیم دیگه. این شد که شروع کردیم به بریدنش. هر جاش رو که با چاقو می‌شد برید، بریدیم، استخوناش رو گذاشتیم، تا صبح که همسایه‌ها از صدایش شک نکنن، با ساطور خورد کردیم. خیلی کار سختی بود آقای قاضی. آخه شوهرم به قول معروف استخون درشت بود. این ساطورمون هم کنده دسته‌اش هی در میاد. صد دفعه بهش گفته بودم یه دست وسایل آشپزخونه نو بگیریم گوش نمی‌کرد. به خدا آقای قاضی اگه شما بگی یه دفعه برای خونه چیزی می‌خرید می‌آورد، نمی‌آورد. اون دستای گنده‌اش رو می‌کرد توی جیبش، دراز دراز از در خونه می‌رفت بیرون، شب هم همون شکلی بر می‌گشت.»

— «خیلی خب، با ساطور خوردش کردین بعدش چی شد؟»

«بعد هیچی دیگه آقای قاضی، ریختیمش توی چند تا کیسه زباله سیاه، گذاشتیم سر کوچه تا آشغالی بیره که نشد دیگه، گربه‌ها کار دستمون دادن و کیسه‌ها رو پاره کردن. به حضرت

عباس دولت باید یه فکری برای این گربه‌های ولگرد تهران بکنه، آشغالی دو دقیقه دیر می‌کنه، دخل هر چی کیسه زباله است رو میارن و شهر رو به گند می‌کشن آقای قاضی.»

یه قصه قدیمی غیر ایرانی

یکی بود یکی نبود. یه مرد آسمون جل بود که هیچی نداشت. کارش گدایی بود. در خونه‌ها رو می‌زد و نون خشک و آب و دوغ و شیر و لباس کهنه طلب می‌کرد. شب‌ها هم توی خرابه‌های بیرون شهر می‌خوابید. یه روز که از شهر خیلی دور شده بود و توی بیابون‌ها الکی ول می‌گشت، نگاهش افتاد به یه قوری کهنه. برش داشت و سه بار روش دست کشید که یکهو آسمون غرمیید و دودی سفید و گند از سوراخ تنگ قوری با فشار زیاد زد بیرون و تبدیل شد به یه غول بی‌شاخ و دم.

مرد گدا چون گدا بود و چیزی برای از دست دادن نداشت، اصلاً نترسید و همون‌جا وایستاد و نگاه کرد تا غول از حالت سیال به انجماد رسید و با اعتماد به نفس خاصی که در همه غول‌ها -اون‌ها که تا حالا دیدم- هست، گفت: «سرورم یه آرزو داری، بکن تا برآورده کنم.»

مرد گدا ابروی چپش رو بالا انداخت و گفت: «غول‌های همه قصه‌ها سه تا آرزوی نجات‌دهنده‌شون رو برآورده می‌کنن، چطور به من که رسید، شد یکی؟»

غول سرفه‌ای کرد و جواب داد: «سرورم اون قصه‌ها مال قدیمه که غول‌ها هزار و یه گرفتاری نداشتن و تا سوت می‌زدی حاضر می‌شدن، الان دیگه این خبرها نیست، ضمن اینکه خیلی‌ها توی این دنیا میان و می‌رن بدون اینکه هیچ‌کدوم از آرزوهاشون برآورده بشه، باز تو این شانس رو داری که لااقل به یکی از آرزوهات برسی. زود باش آرزو کن می‌خوام برم دوست و رفقا رو ببینم، خیلی وقته ازشون بی‌خبرم.»

مرد گدا با خودش فکر کرد کاش که پولدار بود، کاش کلی زن زیبا دور و برش بود، کاش معروف بود، کاش خوش‌قیافه بود، کاش کشتی داشت، کاش... هرچی فکر می‌کرد چیزهای بیشتری به ذهنش می‌رسید که می‌خواست به دستشون بیاره، ولی آخه چه طوری می‌تونست با اون یه دونه آرزو به همه چیز برسه. همین‌طور با خودش کلنجار می‌رفت و چیزهای مختلفی رو تصور می‌کرد که حسرتشون رو داشت؛ یکهو فکر بکری به سرش زد. با خودش گفت، فقط آدم‌های باهوش هستن که همه چیز دارن. بهتره از غول بخوام که باهوشم کنه،

فقط این جورى به همه چیز مى رسم.

«هى غول، من رو باهوش کن!»

غول گفت به چشم و دور خودش چرخى زد و يه فوت محکم به مرد گدا کرد: «سرورم تو الان باهوش شدى.»

مرد گدا احساس خوبى کرد. انگار که همه قفل‌هاى عالم رو براش باز کرده باشن، مى دونست که چطورى بايد پول دار بشه، چطورى بايد بازن‌ها حرف بزنه و جذاب جلوه کنه، چطورى بايد معروف بشه، محبوب بشه... احساس بى نظيرى بود که قبلا هيچ وقت تجربه اش نکرده بود به همين دليل روبه غول کرد و گفت: «هى غول، من رو باهوش تر کن!»

غول که مشغول جمع و جور کردن رخت و لباسش از توى قورى بود به مرد گدا چپ‌چپ نگاه کرد و گفت: «يه آرزو داشتى که کردى، ديگه برو پى کارت!»

مرد گدا اخماشو کشيد توهم و گفت: «من که نگفته بودم چقدر باهوشم کن، الان هم که آرزوى ديگه‌اى ندارم، فقط مى گم همين هوشى رو که بهم دادى، بيشتر کن.»

غول از سر بی میلی یه نیم چرخ دیگه زد و یه نصف فوت دیگه به مرد گدا کرد.

شگفت‌انگیز بود، مرد گدا احساس کرد که بالای قله معرفت و عرفان ایستاده. با خودش فکر می‌کرد پول به چه درد می‌خوره، زن‌های زیاد می‌خواد چی کار، شهرت کیلو چنده، خوشبختی در چیزهایی کوچیکه که اصلا نمی‌بینمشون... مرد گدا چنان ذوق زده‌ی این احساس جدید بود و باهانش حال می‌کرد که دوباره به غول نگاه کرد و داد زد: «هی غول! غول! من رو باهوش تر کن!»

غول که دیگه داشت بند کفش‌هاشو می‌بست که بره پی کارش، نگاه خشمناکی به مرد انداخت و گفت: «ای بابا این جور ی که نمی‌شه، یه آرزو داشتی، برآورده شد دیگه، بکش بیرون از ما.»

مرد گدا به التماس افتاد... غول مهربون خواهش می‌کنم، تو رو جون هر کی دوست داری من رو باهوش تر کن، من آرزوی دیگه‌ای ندارم، همون آرزوی اولمه، فقط هوشم رو بازم بیشتر کن.

«نمی شه.»

«تورو خدا!»

«نمی شه.»

«تورو خدا!»

غول چند لحظه به چشم‌های ملتمس مرد خیره شد و بعدش گفت: «باشه باهوش ترم می‌کنم ولی مسئولیتش با خودت ها!»

«باشه مسئولیتش با خودم، باهوش ترم کن، باهوش ترم کن.»

غول چمدونش رو برداشت و قبل از رفتن، برای آخرین بار دور خودش چرخید، یه فوت محکم به مرد گدا کرد و بلافاصله ناپدید شد.

این بار مرد گدا دچار احساسی ناشناخته شد و چند دقیقه طول کشید که فهمید چه اتفاقی براش افتاده. اون به یه زن تبدیل شده بود.

درباره هنر زمان ما

مگس خردمندی که در زندگی گه زیاد خورده بود و کوله‌باری از تجربه داشت در بستر بیماری افتاده بود و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.

از اونجا که مگس معروفی بود و شهرت زیادی در جوامع مگسی داشت، هزاران مگس و مگسچه دور و برش جمع بودن و برایش اشک می‌ریختن.

مگس خردمند ته‌مونده نیرویی که در بدن تحلیل رفته‌اش باقی بود رو جمع کرد، به جماعت مغموم نگاهی انداخت و وزوز کنان گفت:

«... دوستان و فرزندان من، مرگ حق است. خرچسونه‌ای است که در خانه هر مگسی می‌خوابد. از مرگ من غم به دلتان راه ندهید و مثل همیشه پرانرژی و فعال به گه خوردنتان ادامه دهید. من هم امیدوارم که روحم با ارواح خرمگسان بهشتی

قرین شود و نزدیک آنها، کنار نهرهای بهشتی بر تپه‌های گه بنشینم.»

مگس‌ها و مگس‌چه‌ها اشک می‌ریختن و بال‌های توری ماندشون رو با سر و صدای بیشتری به سر و کله خودشون می‌زدن. یکی از مگس‌های نالان لحظه‌ای دست از زاری کشید و فریاد زد: «ای پیر خردمند، هر وزوز تو دُر و گوهری است که باید آن را به گه زرد نوشت و به دیوار آویخت، به ما پندی بده که تاکنون ندادی.»

همه ساکت شدند. مگس خردمند به سختی تکانی خورد، نگاهی به مگس پرسشگر انداخت و جواب داد:

«فرزندم، غلام عباس - اسم اون مگسه بود که سوال کرد - در این دنیا هر گهی را باید خورد و هر گهی را نباید خورد، ولی تا هر گهی را نخوری نمی‌فهمی که کدام گه را باید بخوری و کدام گه را نباید بخوری. این روزها مگس‌های جوان به شدت درگیر علوم شفاهی - مباحث تئوریک - شده‌اند. بعضی‌ها درباره اینکه کدام گه را بخورند و کدام گه را نخورند صبح تا شب وزوز می‌کنند و آخر سر هم دست خالی از این دنیا می‌روند. بعضی‌ها هم فقط با کتاب و مقاله و پایان‌نامه دانشگاهی به

شهرت می‌رسند بی آنکه در عمل گه چندانی خورده باشند. توصیه من، نه فقط به تو غلام عباس جان، بلکه به همه شما عزیزان این است که تا می‌توانید گه بخورید که گه خوردن بهتر از گه نخوردن و وز وز کردن است.»

مگس خردمند بعد از این وز وز، نفس آخر را کشید، پس افتاد و مرد.

از اون به بعد، بعضی از مگس‌ها برایش مرثیه سرودن، بعضی‌ها برایش آهنگ ساختن، غلام عباس کتاب قطوری درباره‌اش نوشت و اونایی هم که هنر چندانی نداشتن، عکسش رو به جای عکس خودشون در پروفایل فیسبوکشون گذاشتن.

روحش شاد و وز وزش باقی باد!

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

پدر-عزرائیل

نوشته فرهاد بابایی (مجموعه داستان) {لینک دانلود}

به شیوه کیان فتوحی

نوشته هادی معصوم دوست (رمان) {لینک دانلود}

آوازه‌های زیرزمین

نوشته سید ابراهیم نبوی (تاریخچه موسیقی راک) {لینک دانلود}

میم...نون

نوشته آرش هامون (مجموعه داستان) {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی

نوشته دانیال حقیقی (رمان) {لینک دانلود}

داستان‌هایی بدون دکوپاژ

نوشته مانیا اکبری (مجموعه داستان) {لینک دانلود}